باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۸۲۱
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱٫۲۳ ع ۴۶۷م ۱۳۱۳ مرجع ☐
سرشناسه:	عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷-۶۲۷؟ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	منطق الطیر
شرح پدیدآور:	
کاتب:	میرزا علی جان — تاریخ کتابت:
محل نشر:	[بمبئی] — ناشر: گوبرامینه کوپر — تاریخ نشر: ۱۳۱۳ ق
صفحه شمار:	۳۳۹ ص. — مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۱×۱۴ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐
واقف:	آقای حاج قائم مقام — تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۶۲
یادداشتها:	به ذیل منطق ... چند صفحه در انتها افتادگی دارد.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی ـ قرن ۶ ق. ۲. منظومه‌های عرفانی ـ قرن ۶ ق.
شناسه‌(های) افزوده:	الف. اصفهانی، محمد صاحب، مصحح. ب. میرزا علی جان، کاتب. ج. قائم مقام، واقف. د. عنوان.
فهرستنگار:	قنبری — تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

۲۰

تقدیمی آقای حاج قائم مقام بهمن ۱۳۱۶ ۴۴۱۱

کوپر اند کوپر
پبلیشرس

مَنطِقُ الطَّیر

فارت
بمبئی

مطبوعه مطبع دت پرساد بمبئی

امور نمایشگاههای سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

کتاب منطق الطّیر

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد / بی ستون کرد و(۱) باوجش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرّین حقّه ساخت / با فلک در حقّهٔ هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد

(۱) وزمینش —

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس / گفت این نانم(۱) عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو(۲) می خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی / حق گذاری میکند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار(۳) خوردم حق گذار
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / ناجوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر(۴) / گر ز من بد دیدی آن شد این(۵) نگر
چون ندانستم خطا کردم به بخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید اشکبار / جان نهان میگرید از شوق تو زار

(۱) نان را — (۲) لطفت — (۳) در — (۴) بگیر — (۵) این بگیر —

خالقا گر نیک وگر بد کرده ام	هرچه کردم با تن(1) خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا	محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش وحیران توام	گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جز دم بیتو من در من نگر	گل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر	وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی	هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا	این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی تو ام	هندوی خاک سگ(2) کوی توام
هندوی جان بر میان وارم ز تو	داغ همچون حبشیان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم	تا شدم هندوت زنگی(4) دل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو	حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس	حلقه داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل در درد تو	خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
ذره ذره دردم ده ای درمان من	زانکه بی دردت بمیرد(3) جان من
کفر کافر را و دین دیندار را	ذره دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز یاربهای من	حاضری در ماتم شبهای من

(1) جمله با خود - (2) سر - (3) نماند - (4) صاحب

بحر را بگداخت در تسلیم خویش	کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بر را از تشنگی لب خشک کرد	سنگ را یاقوت وخون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر	تا بسر هنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد	گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت	در سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد	صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر	کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد	طاوسین بی زحمت ناشش(1) بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم	بخیه بر رویش فکند او لاجرم
تیغ کوه از لاله خون آلود کرد	گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت	تا عقیق و لعل از آن بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه	سوده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود	کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته	شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطئی را طوق از زر ساخته	هدهدی را پیک و رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند	بر در او حلقه سان سر میزند
چرخ را دور شبا روزی دهد	شب برد روز آرد و روزی دهد

(1) طاسش

چون دمی در گل دمد آدم کند — وز کف و دودی همه عالم کند
کرسگی را ره دهد تا پیشگاه — که کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی با مردمان قربت کند — شیرمردی را بسگ نسبت کند
که حصائی را تخندانی دهد — گاه موری را سلیمانی دهد
از عصائی آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گردهٔ سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
او نهد از بهر سگان فلک — گردهٔ خورشید بر خوان فلک
ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
کرکسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
که نهد بر فرق نرگس تاج زر — که کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده زدست — آسمان گردان زمین استاده زوست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان را در او آرام داد

جان

جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد — عقل دادش تا بد و بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت — علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد[1] — غرق حیرت گشت و تن در کار داد[1]
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می نهد بار همه — وین عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس — هیچ هیچست این همه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه — کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی — این همه پس هیچ باشد بی شکی
عرش بر آب است و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او و گر هست آنهم اوست
ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر می‌آرند و میگویند چیست

(۱) کرد ـ

ای ز پیدائی خود بس ناپدید / جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله بیش هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان[1] و پر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر[2] تن و جان هم توئی
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید در هستی تمام / دستها کلی فرو بستی مدام
ای درون جان برون جان / هرچه گویم آن نه و آن توئی
ایخرد سرگشتهٔ درگاه تو / عقل را سررشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داده باز / خود نشان نیست از تو ایدانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر گرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک میمالد دو گوش

(۱) بر آسمان - (۲) در -

ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر[1] انداخته
بحر از شورت سرانداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه بر ره مانده / پای در گل تا کمرگه مانده
آتش[2] از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سر و پا آمده / خاک در کف باد پیما آمده
آب[3] را نا مانده آبی بر جگر / و آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده / خاکسار و خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیائی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ایدل طالبی در راه رو / می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشتاپشت همراه آمده
هست با هر ذره درگاه دگر / پس ز هر ذره بدو راه دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بدان درگه روی
این زمان کو را عیان جوئی نهانست / وان زمان کو را نهان جوئی عیانست
گر عیان جوئی نهان آنگه بود / ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچونست او / آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی / هرچه گوئی نیست آن چیزی مگوی

(۱) بسر - (۲) آب - (۳) ابر -

آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی ‌‌ ‌ خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او را نه بخود ‌ ‌ ‌ راه از او خیزد بدو نه از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست ‌ ‌ ‌ لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت ‌ ‌ ‌ کو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست ‌ ‌ ‌ زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک اگر بد گفته اند ‌ ‌ ‌ هرچه زو گفتند از خود گفته اند
برتر از علم است و بیرون از عیان ‌ ‌ ‌ زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت ‌ ‌ ‌ چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بی خودی ‌ ‌ ‌ زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذرّه ذرّه در دو گیتی وهم تست ‌ ‌ ‌ هرچه دانی جز خدا آن فهم تست
نیست (۱) ره آن کسی آنجا که اوست ‌ ‌ ‌ کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است ‌ ‌ ‌ هرچه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند ‌ ‌ ‌ جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ ‌ ‌ ‌ دل جگرخواری بخون آغشتهٔ
تو مکن چندین قیاس ای حق شناس ‌ ‌ ‌ زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد ‌ ‌ ‌ عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

(۱) آواز کی ـ

چون نبود از انبیا و از رسل ‌ ‌ ‌ هیچکس یک جزوی از کلی کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند ‌ ‌ ‌ در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت ‌ ‌ ‌ آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس ‌ ‌ ‌ با که سازی (۱) اینست سودا و هوس
هست دریائی ز جوهر موج زن ‌ ‌ ‌ تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت ‌ ‌ ‌ لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت ‌ ‌ ‌ دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان ‌ ‌ ‌ نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس ‌ ‌ ‌ تو ز خود گم شو وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولی این بود ‌ ‌ ‌ هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش ‌ ‌ ‌ یکدل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت ‌ ‌ ‌ با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود ‌ ‌ ‌ جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش ‌ ‌ ‌ در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش ‌ ‌ ‌ ساجدند این جمله تو مسجود باش
وان یکی کز سجدهٔ او سر بتافت ‌ ‌ ‌ مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت

(۱) سازد ـ

چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه هست آدم هم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو / بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد خود عجب‌تر زین طلسم
جان بلندی داشت تن پستی ز خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدائی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم / نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست / زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست
اگه اند از روی آن دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعر است و گیتی چون طلسم / بشکنند آخر طلسم و بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگر است / غیب را جان تو جسمی دیگر است
همچنین میرو ز پایانش مپرس / در چنین دردی ز درمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذرّه است و ذره عالم است

(۱) نی –

کوپله است این بحر را عالم بدان / ذرّه هم یک کوپله است این هم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم / کم شود دو کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم / تا کمال ذرهٔ بشناختیم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس / گر همه یک ذرّه می پرسی مپرس
عقل تو چون در سر موئی بسوخت / هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام / چند پرسی چند گوئی والسّلام
چیست گردون سرنگون ناپایدار / بیقراری دایما بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کردهٔ / پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
چرخ جز سرگشته پی گم کرده چیست / او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سرگشته است / بیرون تن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز / کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرت است و حسرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هست کاری پشت و رو نه سر نه پای / روی بر دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند / گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند / هم ره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اوّل که با آدم چه رفت / عمرها با او دران ماتم چه رفت

باز بنگر نوح(۱) را غرقاب کار	تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده	منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوکوار	نفس او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر	چشم کرده در سر و کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری	بندگی و چاه و زندان(۲) بر سری
باز ایوب ستم‌کش را نگر	مانده در کرمان و کرمان نیش ور
باز یونس را نگر گم‌گشته راه	آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد	دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز داود زره‌گر را نگر	موم کرده آهن از تفت جگر
باز بنگر تا(۳) سلیمان خدیو	ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد	اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع	زار سر ببریده بر طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر در پای دار	چون گریخت او از جهودان چندبار
باز بنگر تا سر پیغمبران	چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنین دانی که این آسان بود	بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند	گر گلی از شاخ می رفتم نماند

(۱) در - (۲) در - (۳) کز -

گشته حیرت شدم یکبارگی	می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر	گم شده در جست وجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم	ور(۱) رسم من در تو ذره کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در عیان	نی زیان و سودت از سود و زیان
نی ز موسی هرگزت سودی رسد	نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست	چون توئی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی	چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده	تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز	بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگهان	زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام	وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر	تو درافکندی مرا تو هم برآر
نفس من بگرفت سرتاپای من	گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی	من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن	یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود	کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد

(۱) از زمینم -

مرده ام من میروم بر روی خاک	زنده گردانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند	یا همه سرگشته یا برگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی	ور برانی آن بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ایم[1]	پای تا سر چون فلک سرگشته ایم[2]
گفتهٔ من با شمایم روز و شب	یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ایم	تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چه بود ای معطی بی مایگان	گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ	زاشتیاقت اشک می بارم چو میغ
گر دریغ خویش بر گویم ترا	گم نباشم تا کی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم	دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هرکه در کوی تو دولت یار شد	در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار	بو که درگیری یکی از صد هزار

حکایت

بود مرد الهی بس با نظام	گرد عالم می بگشتی بر دوام
خورد عیاری بدان دلخسته باز	با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش	پارهٔ نان داد آنساعت زنش

(۱) ام - (۲) ام -

ماتمم از حد بشد سوری فرست	در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردم من درین ماتم تو باش	کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده	نیستی نفس ظلمانیم[1] ده
ذرهٔ ام گم شده در سایهٔ	نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سایلم زان حضرت چون آفتاب	بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا اگر چون ذرهٔ سرگشته من	در جهیم[2] دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست	پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود	داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس	همره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من	گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی	می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا	صدر و بدر هردو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین	نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او	جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه	آفتاب جان و ایمان همه

(۱) جهم - (۲) سلمانیم -

صاحب معراج و صدر کائنات … سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او … عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان … مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا … ره‌نمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل … مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود … در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن[1] را خواجهٔ عرصات گفت … انما[2] انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت … عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود … خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود … اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور … آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید … بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست … پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب … بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن کان نور عالی زد علم … گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است … یک علم ذریت است و آدم است

(۱) حق مر او را — (۲) ان —

چون شد آن نور معظم آشکار … در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود … عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام … در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز … فرض شد بر جملهٔ امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه … در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی … برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز … جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار … هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید … کوکبی گشت و فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت … عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند … پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار … وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکر است و بس … پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع … زین سبب ارواح[1] شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم … سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار … از برای کل خلق روزگار

(۱) انوار —

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار
جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز
جمله را یکشب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار
شاهدش بزغاله بود و سوسمار

داعی تنهای عالم بود هم
سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرّات بود آن پاک ذات
در کفش تسبیح زان کردی حصات

زانبیا این رتبت و این عز که یافت
دعوت کلِّ امم هرگز که یافت

نور او چون اصل موجودات بود
ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان
دعوت ذرّات پیدا و نهان

جزو و کل چون امت او آمدند
خوشه چین همّت او آمدند

روز حشر از بهر مشتی بی عمل
امّتی او گوید و بس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدی
میفرستد امّت او را فدا

در همه کاری چو او بود اوستاد
کار اوست آنرا که کاری اوفتاد

گرچه هرگز او بچیزی ننگریست
بهر هر چیزش نبی باید گریست

در پناه اوست موجودی که هست
در رضای اوست مقصودی که هست

سرّ عالم اوست در هر رشتهٔ
مرهم ریش دل هر خستهٔ

آنچه از خاصیت او بود و بس
آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش را کل دید و کل را خویش دید
همچنان کز پس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوّت را بدو
معجز و خلق و فتوّت را بدو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام
نعمت خود را بدو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عقاب
نافرستاده بعهد او عذاب

دین و دنیا در پناه همّتش
زندگی داده ز بهر امّتش

کرده در شب سوی معراجش روان
سرّ کل با او نهاده در میان

بود از عزّ و شرف ذو القبلتین
ظلّ بی ظلّی او بر خافقین

هم ز حق بهتر کتابی یافته
هم ز کلّ کل حسابی یافته

امّهات مؤمنین ازواج او
احترام مرسلین معراج او

انبیا پس رو شدند او پیشوا
عالمان امّتش چون انبیا

حق تعالیش از کمال احترام
برده در توریت و در انجیل نام

سنگی از وی قدر و رفعت یافته
پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از عزّتش
نسخ و منسوخ نامده در امّتش

بعثت او سرنگونی بتان
امّت او بهترین امّتان

کرده چاه خشک را در خشک سال
قطرهٔ آب از دهانش[1] پر زلال

ماه را انگشت او بشکافته
مهر در فرمانش از پس تافته

(۱) چون -

در میان دو کتف خورشیدوار
داشته مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او رهنمون
وهو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت
گشت ایمن هرکه در وی راه یافت

جبرئیل از دست وی شد خرقه‌دار
در لباس و جبه زان شد آشکار

خاک در عهدش قوی‌تر خیر یافت
مسجدی گشت و طهوری نیز یافت

ستر یک ذره چون بودش عیان
امّی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس
بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سربسر
جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخر که بر می‌گشت حال
شوق کرد از حضرت عزت سؤال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز
جوش او میلی برفتی در نماز

در شدن گفتی ارحنا یا بلال
تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او
کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون باندیشه خرد
می ندانم تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست
علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن (۱) سازد با خلیل
پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیچه‌وار

(۱) جای —

رفت موسی بر بساط آن جناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون بنزدیکی شد از نعلین دور
گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال
می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش
داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید
چاکر او را چنین قربت بدید

گفت یا رب ز امت او کن مرا
در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت مدام
لیک عیسی یافت این عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند
خلق را در دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان مبشر نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی میبایدی
کو چو رفتی زان جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان
در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او انجا به بینائی رسید
هر نبی (۱) آنجا بدانائی رسید

(۱) کی کسی —

اوست سلطان و طفیل او همه … اوست دایم شاه و خیل او همه
چون بعمرک تاج آمد بر سرش … خلق(۱) حالی خاک ره شد بر درش
چون جهان از موی(۲) او پرشک شد … بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست … تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر بر شد آن دریای نور … نالهٔ حنانه میشد دور دور
آسمان بستون پر نور شد … وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا … چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او … کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است … واصف او خالق عالم بس است
ای جهان با رتبت خود خاک تو … صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده … سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب … گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست … در گلیمی خفته چه جای تست
سر برآور از گلیمت ای کریم … پس فرو کن(۳) پای بر فرق کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو … اصل جمله گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست … همبر نام الهی نام تست

(۱) کوه خالی باکمر شد بر درش - (۲) نوی - (۳) گشتن -- (۴) در -

هر که بود از انبیا و از رسل … جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش بیش از تو یکی … از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی … سابق و آخر بیکجا هم تویی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد … نه کسی را نیز چندین عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد … گرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام … باد در کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان را کس تویی در هر نفس … من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخوار کن … چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه … توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر زلا تأمن بود ترسی مرا … هست از لا تیأسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم … تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد … معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز … لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو … پر زنان آییم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار … جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است … هر دو عالم از رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست … نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر کوهر تیغ زبان من نکر
هر کهر کان از زبان افشانده‌ام در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از بحر جان کوهر فشان کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی کهر کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات پاک کردانی مرا ای پاک ذات
از کنه رویم نکردانی سیاه حق همنامی من داری نکاه
طفل راه تو منم غرقه شده کرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه دست من کیری و باز آری براه

حکایت مادریکه طفلش در آب افتاد

مادری را طفل در آب اوفتاد جان مادر در تپ و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا آب بردش تا بنا و آسیا
آب از پس رفت و آن طفل عزیز بر سر آن آب غلطان رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید شد سبک در آب و ویرا بر کشید
مادرش آن لحظه(۱) ویرا بر کرفت شیر دادش حالی و در بر کرفت
ای ز شفقت کرده مهر مادران هست این غرقاب را ناورکران

(۱) برجست –

چون در آن غرقاب حیرت اوفتم(۱) پیش ناو آب حیرت اوفتم(۲)
مانده چون آن طفل سر کردان ذات دست و پائی میزنم(۳) از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه از کرم در غرقهٔ خود کن نکاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما دستکیری کن ببین غرقاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم برکیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده وز صفات و اصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا دشمن است او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و وزیر وان دکر در عدل خورشید منیر
وان یکی دریای آزرم و حیا وان دکر شاه اولوا العلم و سخا

در مناقب امیر المؤمنین ابو بکر الصدّیق

خواجهٔ اوّل که اوّل یار اوست ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدّیق اکبر قطب حق در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارکاه کبریا ریخت در صدر شریف مصطفی

(۱) (۲) اوفتیم – (۳) میزنیم –

او همه در سینهٔ صدیق ریخت   لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید   لب به بست از سنگ و خوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز   نیم شب هوئی برآوردی ز سوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار   مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین   علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ از آن بودی ز حکمت در دهان   تا بسنگت و هنگ هو گوید زبان
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه   تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار   مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او   گفت کاش آن موی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول   ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب امیر المؤمنین عمر

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین   ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق   در فراست برده از مردان سبق
آنکه دارد بر صراط اوّل گذر   هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار السلام   او بدست آرد زهی عالی مقام

۱ آنکه حق علم بر او خواند از نخست   تا مطهر شد ز علم و درست.

چون نخستش حق نهد در دست دست   آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت   نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنّت بود و اندر هیچ جمع   هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایهٔ نبود ز نور   چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش   از رقیبی جدا گشتی عیانش
چون نبی میدید کو می سوخت زار   گفت شمع جنت است این نامدار
که ز درد عشق جان می سوختش   که ز نطق حق زبان می سوختش

در مناقب امیر المؤمنین عثمان

خواجهٔ سنّت که نور مطلق است   بل خداوند دو نور بر حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است   صدر دین عثمان عفان آمده است
رفعتی کان رایت ایمان گرفت   از امیر المؤمنین عثمان گرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت   از دل پرنور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی   بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذو القربی بجان پرداخته   جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود   از چه پیوسته رحم (۱) پیوسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر   منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعدل او شد ایمان منتشر   هم زحکمش گشت قرآن منتشر
سیّد سادات گفتی بر فلک   شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب   حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود او تا کند بیعت قبول   بد بجای دست او دست رسول
حاضران (۱) گفتند ما بر سودمی   گرچه ذو النّورین غایب بودمی

در مناقب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

خواجهٔ حق پیشوای راستین   کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای   ابن عمّ مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی جفت بتول   خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده   صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین به استحقاق اوست   مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیب های حق یکیست   عقل را در بینش (۲) او کی شکی است
هم ز اقضیکم علی جان آگه است   هم علی مخصوص (۳) فی ذات الله است
از دم عیسی کسی گر زنده خاست   او بدم دست بریده کرد راست

(۱) گفت هر حاضر که من آسودمی - (۲) در پیش علمش (۳) مشغول -

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول   بت شکن (۱) بر پشت و بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب   زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار   کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش   گه فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت   در درون میگشت و محرم می نیافت

در بیان تعصّب

ای گرفتار تعصّب مانده   دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لبّ میزنی   پس چرا دم در تعصّب میزنی
در خلافت نیست میل ای بی خبر   میل کی آید ز بو بکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا   هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حق وران   منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند   ترک واجب را روادار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار   جمله را تکذیب کن یا اختیار
در کنی تکذیب اصحاب رسول   قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یارم نجمی روشن است   بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران من اند   اقربا و دوستداران منند

(۱) پا بر سر کتف -

بهترین چون نزد تو باشد بتر — کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری(1) که اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
بانشانندش بجای مصطفی — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قران پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لایق حق در کنند
گر کنی معزول یکتن را ز کار — میکنی تکذیب سی و سه هزار
انکه کار او جز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار — حق ز حق ور کی برد باور(2) مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی — خود اقیلونی کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذرهٔ — کی پسر کشتی بزخم درهٔ
وایکا صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او
انکه بر منبر ادب وارد نگاه — خواجه را ننشاند او بر جایگاه
چون به بیند این همه از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار — گاه هیزم و خشت و گه میکند خار

(1) باشد — (2) این ظن مدار —

بند هیزم را بخود برداشتی — می شدی در شهر و ره میخواستی
بودی هر روزی درین حبس و هوس — هفت لقمه نان طعام او و بس
سرکه بودی با نمک بر خوان او — نه ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش — درّه بودی بالش زیر سرش
برگرفتی همچو سقّا مشک آب — پیرزن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی — جملهٔ شب پاس لشکر داشتی
با خدیجه(1) گفتی ای صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقی در عمر
گو کسی گو عیب من در روی من — میل بکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او — هفت من دلقی چرا میداشت او
چون نه جامه دست دادش نه گلیم — بر مرقع دوخت صد پاره ادیم
آنکه زین سان شاهی خیلی کند — نیست ممکن کو بکس میلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد — این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت از هوا میراندی — خویش را بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران از نام او — شد تهی از کفر در ایّام او
گر تعصب میکنی از بهر این — نیست انصافت بمیر از قهر این
او نمرد از زهر تو از قهر او — چند میری گر نخوردی زهر او

(1) با حذیفه —

تو مکن ای جاهل حق ناشناس   از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر   زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی   عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش   گفت افگندم خلافت راز دوش[(۱)]
این خلافت گر خریداری بود   میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمر   گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفگن هر که می خواهد ز راه   باز برگیرد رود تا پیش گاه
چون خلافت خواست افگندن امیر   آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد   آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمر   کار از این حجت بر او شد سخت تر

گفتار در شهید کردن مرتضی علیؑ

چون که آن بدبخت آخر از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضی

(۱) در فروش

مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را وه نخست آنگه مرا   زان که او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر   حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم   پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود   با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه چندین او غم دشمن خورد   با عتیقش دشمنی چون ظن برد
با سیان نارد جهانی کردگار   چون علی صدیق را یکدوستدار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود   وز خلافت راندن او محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جائی فرود آمد براه   گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد پر شتاب   گفت پر خون است چاه و نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش   مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود   لاجرم خون پر شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود   در دلش کی کینهٔ موری بود

در تعصب می زند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می نکن بر خود قیاس — زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او — وز خیالات نیز بیزار است او
گر تو چو پر کینه بودی مرتضی — جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بنا حق بود صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین — چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تو اند جنگ کرد — (۱) داند او سوی پدر را آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی — عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بیقرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی — (۲) شه ترا گنجی نهاده است ای علی

حکایت بلال

(۱) تاند ـ (۲) خوان تو نجسته ـ

خورد بر یک جایکه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بعید — همچنان میگفت (۱) احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض انجا نماند در رهت
انکه او در دست خاری مبتلاست — رد و تصرف در جهان قومی (۲) خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابه خسته اند — وز زبان (۳) بت پرستان رسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علی بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی — خفت آنشب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان — هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند — جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن — گو ترا یا ورد این یا ورد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر

(۱) از دل ـ (۲) بکاری ـ (۳) وز زبانت ـ

تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وز خدا و عقل و جانی بیخبر
تو رها کن سر به مهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده — وز فضولی رسته مستغرق شده

حکایت رابعه عدویه

زیرکی پرسید کای صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم داری — یک نفس پروای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی — خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر — من ز خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را این چنین دردی بود — کی[1] طلبکار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس — دیگری را چون شناسم از قیاس
تو در این ره نه خدائی نه رسول — دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو — تو کف خاکی درین ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گوی — جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

(۱) کی دلش سوی —

گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر از بهر امت

سید عالم بخواست از کردگار — گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس — بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار — گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کاو بود همچون جان ترا — سیر شد ز و دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفتهٔ اهل مجاز — پس بجای خود فرستادیش باز
چون بکشتی از گرامی تر کسی — بر گنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه — امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان — از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر — کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار — کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است — کی شود انکار از حکم تو راست
خود مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر — در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار — یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان بر حیا و حلم باش
یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر و رو
پای بردار و سر خود گیر و رو

تو چه مرد صدق و علم حیدری
مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را بکش مؤمن بباش
چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی میکنی
از سر خویش این رسولی میکنی

نیست در شرعت سخن تنها قبول
چه سخن گوئی ز یاران رسول

نیست در من این فضولی ای اله
از تعصب دار پیوستم نگاه

پاک گردان از تعصب جان من
گو مباش این قصه در دیوان من

در جمع آمدن طیور

مرحبا ای هدهد هادی شده
در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسرحد سبا سیر تو خوش
با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی
از تفاخر تاج ور زان آمدی

دیو را در بند و زندان باز دار
تا سلیمان را تو باشی رازدار

دیو را وقتی که در زندان کنی
با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت
خیز و موسیقار زن در معرفت

گرد از جان مرد موسیقی شناس
لحن[1] خلقت را ز موسیقی شناس

همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور
لاجرم موسیچه بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش
فهم کن بیعقل و بشنو بی گوش

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین
حله در پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست
حله از بهر بهشتی و سخیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست
خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم
چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام
خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهی در شیوهٔ این راه زن
حلقه بر سندان دار الله زن

کوه خود در هم گداز از فاقهٔ
تا برون آید ز کوهت ناقهٔ

چون مسلم ناقهٔ یابی جوان
جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه میران گر مصالح آیدت[2]
خود باستقبال صالح آیدت[3]

(۱) لحن موسیقار از لحنت قیاس - (۲) بایدت -

خطاب با چرغ

مرحبا ای تند چرغ تیز چشم — چند خوابی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند — تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل — تا یکی بینی ابد را با ازل
چارچوب طبع بشکن مردوار — در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا — صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با درّاج

خه خه ای درّاج معراج الست — دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان — از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلای نفس گرداب بلاست — کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز — پس چو عیسی جان[1] بجانان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز — تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق — ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤدوار — تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داؤدی معنی برگشای — خلق را از لحن خلقت ره نمای

(۱) جان شو و جان ـ

چند پیوندی زره بر نفس شوم — همچو داؤد آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم — تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند — وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت سدره و طوبی ز راه — کردت از سدّ[1] طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را — کی شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین — چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده — مبتلای حبس تهمت[2] مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر — سر ز اوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلّم آیدت — یوسف صدیق همدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده — شاد رفته تنگ دل باز آمده

(۱) صدر ـ (۲) ومحنت ـ

تیز فهمی بود در ره آمده
از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار یافت
دور نبود گر بسی اسرار یافت

میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون منم مشغول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب بنمایم ز وهم خویشتن
رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او بیش آمدم

هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
زو نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یکزمان
کرد هر سوئی طلبکاری روان

زانکه می نشکفت از من یکنفس
هدهدی را تا ابد اینقدر بس

نامهٔ او بُردم و باز آمدم
پیش او در پرده همراز آمدم

هر که او مطلوب پیغمبر بود
زیبدش بر فرق اگر افسر بود

هر که مذکور خدا آمد بخیر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر میگشته ام
پای اندر ره بسر میگشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمی در عهد طوفان رفته ام

سالها چون من از آدم ز خلقان لاجرم
خلق آ ۱ ۰ ۱ از من خسته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام
چون روم تنها که نتوانسته ام

لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه و آن درگه شوید

وا رهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بی دینی خویش

هر که در وی باخت جان از خود برست(۱)
در ره جانان ز نیک و بد برست(۲)

جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی خلاف
در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

بر درختی بس بلند آرام او
نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ
کو تواند یافت از وی بهرهٔ

دایما او پادشاه مطلق است
در کمال عز خود مستغرق است

ره نبرد تا بدو دانا که اوست
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبائی ازو
صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او چون کار(۳) جان پاک نیست
عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند

(۱) (۲) برست (۳) حد ـ

هیچ دانایی کمال او ندید　　هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت　　دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال　　هست اگر برهم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد　　تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی اینجا بود　　های های و هوی هوی[1] اینجا بود
بس که خشکی بس که دریا در رهست　　تا نپنداری که راهی کوتهست
شیرمردی باید این ره را شگرف　　زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم　　در رهش خندان و گریان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود　　ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بجانان کجا آید بکار　　گر تو مردی جان بجانان مدار
مردمی باید تمام این راه را　　جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار　　تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بجانان نه آرزو هیچ چیز　　همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی بر فشانی مردوار　　بس که جانان جان کند بر تو نثار

مبدأ افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

(۱) هوی وای و های و هوی -

ابتدای کار سیمرغ ای عجب　　جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین بیفتادش پری　　لاجرم پر شور شد هر کشوری[1]
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت　　هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است　　اطلبوا العلم و لو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان　　این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست　　جمله جانها ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن　　نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید　　سر براه آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند اینجا یگاه　　بیقرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد　　هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند　　عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود　　هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز　　هر یکی عذری دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست　　وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت　　زیر هر معنی جهانی راز داشت

(۱) زد -

شد ورا اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار
تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار من است
زیر چنگ از ناله زار من است

گلستانها پر خروش از من بود
در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان راز دگر
در دهم هر ساعت آواز دگر

عشق چون بر جان من زور آورد
همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد
گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نه بینم محرمی سالی دراز
تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار
بوی مشک خویش بر گیتی نثار

من بپردازم(1) خوشی با او دلم
حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود
بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی
راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است
زانکه مطلوبم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی

(1) می سپردازد -

چون بود صد برگ دلدار مرا
کی بود بی برگیی کار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی
از همه در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی
خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش ازین در عشق رعنائی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته گیرد زوال

عشق چیزی کان زوال آرد پدید
کاملان را زان ملال آرد پدید

خنده گل گرچه در کارت کشد
روز و شب در ناله زارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار
بر تو میخندد نه در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت
عالمی پر عاشق دلخواه داشت

فتنه را بیداری پیوست بود
زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت
لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر جمالش ذره پیدا شدی
عقل از لایعقلی رسوا شدی

گر شکر طعم لبش بشناختی
از خجل[1] بفسردی و بگداختی

از قضا میرفت درویشی اسیر
چشم افتادش بر آن ماه[2] منیر

کردهٔ در دست داشت آن بینوا
نان او وا[3] مانده بود بر نانوا

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
کرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش درگذشت
خوش براو خندید و خوش خوش درگذشت

آن گدا[4] آن خندهٔ او چون بدید
خویش را بر خاک غرق خون بدید

نیمه نان داشت آن گدا و نیمه جان
زان دو نیمه پاک شد در یکزمان

نه قرارش بود شب نه روز هم
دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن شهریار
گریه[5] افتادی برو چون ابر زار

هفت سال القصه بس آشفته بود
با سگان در کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمتگران
جمله گشتند ای عجب واقف بر آن

عزم کردند آن جفاکاران بجمع
تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت
چون توئی را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند بگریز و برو
بر درم منشین تو برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست
شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست

(۱) از خجالت پیش او - (۲) بدر - (۳) آن - (۴) آن گدا چون خندهٔ او را بدید / خویش را در عشق او رسوا بدید - (۵) گریه کردی او چو ابر نوبهار -

صد هزاران جان من چون بیقرار
باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب
یک سؤالم را بلطفت ده جواب

چون مرا سر می‌بریدی رایگان
از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت چون دیدمت بس بی‌هنر
بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

بر سر و ریش[1] تو خندیدن رواست
لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود
هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر
در لباس فستقی با طوق زر

باشه گشته پشهٔ از فر او
هر کجا سرسبزئی از پر او

در سخن گفتن شکرریز آمده
در شکر خوردن پگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس
چون منی را آهنین سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز
زآرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش
بو که تانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در پر سیمرغ تاب
بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب دادن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان
مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

(۱) روی -

جان ز بهر این بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چو خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جانفشان

حکایت

بود یک دیوانهٔ عالیمقام / خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندرا / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در[1] آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بیجانان ندارم برگ جان
نی[2] چو تو در حفظ جانی مانده‌ام / بلکه من هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت

(۱) بر — (۲) چون تو اندر حفظ جانی ماندهٔ ٭ من تو هر لحظه جان افشاندهٔ —

چون بدل کردند جلوت[1] جای من / تخته بند جان[2] من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / گر بهشتم ره دهد باری دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانهٔ آن[3] پادشاه
گو بیا نزدیک او این زان به است / خانهٔ کی از حضرت سلطان به است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقعد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خورد است جنات النعیم
قطره باشد هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چکار / وانکه جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

(۱) خلوت — (۲) پای (۳) از

حکایت سوال کردن شاگردی از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آواز بلند — کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون ما — سر فرود آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هرچه هست — زانکه نتوان زو بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بجانان کجا آید بکار
هرکه جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت[1] کس اندر جهان ندهد خبر — هم ز من پاکیزه رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب — پس که سجاده برافکندم بر آب
همچو من بر آب چون[2] استد یکی — نیست باقی در کراماتم شکی

(۱) گفت در هر دو جهان ندهد خبر ٭ کس چو من پاکیزه طبع و پاک سر — (۲) کم –

زاهد مرغان منم با رای پاک — دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود — زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست — این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید — زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قله آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام
آنکه جانش را بسوزد یک شرر — کی ز بحر آتشین یابد گذر

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطره آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی — گر تو هم ناشسته روی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت — روی هر ناشسته روی دیدنت

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آب است نه نیست و نه هست
گشت زاول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آب است با چندین نگار
هر بنائی کان بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر / هم(۱) فنا در آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آهن بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و شفق(۲) پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر تیغ و کمر / گاه(۳) می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام / بر سر گوهر فراوان گشته ام
عشق(۴) گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند / سنگریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد

(۱) هم بنا بر - (۲) سیه (۳) گاه سنجید پیش تیغ در - (۴) بوده ام پیوسته با تیغ و کمر - تا توانم بود سرهنگ کمر -

در میان سنگ و آتش مانده ام / هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگ ریزه همچو رمه در تف و تاب / دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخور و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست / زانکه عشق گوهرم در گو دبست
هر که چیزی دست گیرد جز گهر / ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با گوه پیوسته مدام
من عیار گوهم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر برد و وام / زان گهر در تیغ میجویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکل است / پای من در(۱) سنگ و گوهر در گل(۲) است
من به سیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

(۱) بر - (۲) دل است -

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ   چند لنگی چند آری عذر لنگ
باد منقار تو پر خون جگر   تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ   تو چنین سنگین[1] دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود   هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا سنگی است او رنگی نخواست   زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت انگشترهٔ سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری   کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و ننگ[2]   وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ[3]
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین   زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید   جمله آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او   بادمی بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت   هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون این ملکت این کار و بار   زینقدر سنگ است دایم پایدار
من نخواهم که در دنیا و دین   باز ماند کس بملکی همچنین
پادشاها من بچشم اعتبار   آفت این ملک دیدم آشکار

(۱) آهن - (۲) آب و رنگ - (۳) نیم رنگ -

هست آن در جنب عقبی مختصر   بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار   میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد   آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا   با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند   کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن   جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب   گوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش   خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمده   کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر   من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده است   عزلت از خلقم پدیدار آمده است
نفس سگ را خوار دارم لاجرم   عزت از من یافت افریدون جم
پادشاهان سایه پرورد من اند   هر گدا طبعی کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم   روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام   جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظلّ پر او / چون توان پیچید سر از فرّ او
جمله را در پر او باید نشست / تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروانرا کاشکی ننشانئی / خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظلّ تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رائی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چون هست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت کم گشت و شاهی باد برد / خرّم آنکس کز جهان آزاد مرد
بنده گو سلطان مگو محمود را / رو سلام من بگو مسعود را
گوی ای فرزند اگر داری خبر / اعتباری گیر از حال پدر
کاشکی چند آنکه مهلت یافتی / در جهان محمود گلخن تافتی
تا بدی محمود گلخن تاب من / تا نیفتادی درین غرقاب من
سربسر ناموس و شاهی هیچ نیست / ملک از مه تا به ماهی هیچ نیست
سلطنت او راست من بر سودمی / گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه / خوشه[1] چینی بودمی و شاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / گرد از سرّ معانی پرده باز

[1] خاشه روبی —

سینه میکرد از سپه داری خویش / لاف میزد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار

چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت برده ام

تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب

رزقه(۱) از دست شاهم بس بود / در جهان این بارگاهم(۲) بس بود

چون ندارم ره روی را پایگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه

هر که او شایسته سلطان بود / پیش سلطان هرچه گوید آن بود

من اگر شایسته سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم

روی آن دارم که من در روی شاه / عمر بگذارم خوشی اینجا پگاه

گاه شه را انتظاری میکنم / گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی بر او زیبا بود

(۱) لقمه — (۲) پایگاهم.

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / زانکه بی همتا بشاهی اوست بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او از خود زبی مغزی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند / یکزمان دیگر جفاکاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او بی شک بود باریکتر

دایما از شاه باشد پر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که دوری زو خوش است

زان بود در پیش شاهان دورباش / کای شده در پیش شاهان دورباش

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر

شد چنان عاشق که بی آن بت دمی / نی نشستی و نی آسودی همی

از غلامانش بزینت بیش داشت / دایمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او(۲) بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشکافتی حالی بتیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر

(۱) نزدیک — (۲) آن —

زو کر پرسید مردی بی خبر / گرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انکارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / حمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / بر چه ام جان در خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من(۱) اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب

(۱) از -

چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب او و گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد در او / از غم جان دم نگه دارد در او
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از بن(۱) با سر افتد چون خسی
زین چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی بر کنار / غرقه گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ(۲) از کوی او / تو چرا قانع شوی بی روی او

(۱) از تنگ بر سر آید - (۲) قطرهٔ از جوی -

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرائی[1] تو کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده ام از درد او

خشک لب بنشسته ام مدهوش من — ز آتش عشقش شده در جوش من

گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در ره او روز و شب

عذر آوردن کوف

کوف[2] آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده ام ویرانهٔ

عاجزم من در خرابی زاده من — در خرابی میروم بی باده من

گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم — هم مخالف هم مشوش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست

در خرابی جای می سازم برنج — زانکه باشد در خرابی جای گنج

(۱) چراپوشی - (۲) بوف -

عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم جز خرابی ره نبود

دور دارم از همه کس رنج خویش — بو که یابم بی طلسمی گنج خویش

گر فرو رفتی بگنجی پای من — باز رستی این دل شیدای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست

من نیم در عشق او مردانهٔ — عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد کوف را

هدهدش گفت ای زعشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته ره بسر نابرده گیر

عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که از زر بت کند او آذریست

زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مرد که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر — چون بمرد و زر بماند آن حقه زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

پس در آن موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش کز و کردم سؤال / گرچه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه / می ندانم تا بد و کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بجاست
صورتش اینست اندر من نگر / پند گیر و زر بیفگن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بیدل و بی قوّت و قوت آمدم
همچو موئی بازوی زورم نیست / وز ضعیفی قوت مورم نیست
من نه پر دارم نه[1] بال و هیچ نیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است / وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه / یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار / باز یابم آخرش در روزگار

[1] نه پر نه هیچ چیز -

گر بیابم یوسف خود راز چاه / بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی[1] وخوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله[2] و سالوسی تو منکرم / هست این سالوس و من این کی خرم
پای درنه دم مزن لب را بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروز و آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت حضرت یعقوب در فراق یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر / بر زبان تو گذرد یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام او نمی بردی ز بیم / لیک اندر جان او بودی مقیم

[1] تنگی - [2] جمله سالوسی تو در این من منکرم -

دید یوسف را شبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه[1] حق فرموده بود	تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیکن از بیطاقتی از جان پاک	بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای	جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند	عشق بازی بین که[2] با ما میکند

عذر آوردن مرغان دیگر

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر	عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری تیز گفت	کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز	دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ	این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار	چنگ از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان یک دانه نیست	شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله	چون تو با سیمرغ باشی هم چله

(۱) آنچه – (۲) چه –

چون تهی گردی بیک می پهلوان	دوستگانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذرهٔ را هیچ و تاب	چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق	چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود هست بوئی نیست این	کار هر ناشسته روئی نیست این

سؤال کردن جملهٔ مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال	سر بسر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده ز ما در رهبری	ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان	بی پر و بی بال نی تن نی توان[1]
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع	گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی	زانکه نتوان شد بعمیا راز[2] جوی
گر میان ما و او نسبت بدی	هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا	در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را درون چاه بند	کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کی بود	این ببازوی چو مائی کی بود

جواب دادن هدهد مرغان را

(۱) روان (۲) راه –

هدهد آنکه گفت کای بی حاصلان　　عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی　　راست ناید عاشقی و بددلی
هرکرا در عشق چشمی باز شد　　پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب　　آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند　　پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار　　گشت چندین مرغ هردم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر　　سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست　　سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آگه بباش　　چون بدانستی مکن این راز فاش
هرکه او آن گشت مستغرق بود　　حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی　　لیک در حق دایما مستغرقی
ور مستغرق حلولی کی بود　　این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی　　فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار　　نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان　　سایهٔ هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه را پیدا شود　　اوّل آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت　　دل چو آئینه منوّر نیستت

چون کسی را نیست چشم آنجمال　　وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانیم باخت　　از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل بر دل نگر　　تا(۱) به بینی روی او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال　　در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعهٔ از نور او　　روح قدسی نفخهٔ از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او　　در نکوئی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت　　کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او　　خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی　　برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه　　سر بریدندیش از تن بیگناه
وانکه نام او براندی بر زبان　　قطع کردندی زبانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان وصال(۲)　　عقل و جان بر باد دادی لامحال
روز بودی کز غم عشقش هزار　　می بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار　　جان بدادی و بمردی زار زار

(۱) شمس نتوان دید چون در ظل نگر - (۲) جمال -

مردن از عشقِ رُخِ آن دلنواز
بهتر از صد زندگانی دراز

نه کسی را صبر بودی زو دمی
نه کسی را تاب بودی زو همی

خلق(۱) می مردند دایم زین طلب
صبر نه با او و بی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یکزمان
شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دید او نداشت
لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او
جمله می مردند دل پر درد او

آیینه فرمود حالی پادشاه
کاندر آیینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند
وآینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه
وانگهی در آینه کردی نگاه

روی او از(۲) آینه پیدا فتی
هر کس از رویش نشان می یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کائینهٔ دیدار اوست

دل بدست آور جمال اُو ببین
آینه کن جان(۳) جلال او ببین

پادشاه دشت بر قصرِ جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین
عرش را در ذرهٔ حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست
سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست

گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه را سیمرغ بینی بی خیال

(۱) خلق می بودند دایم در طلب ـ صبر نی بی او نه با او ای عجب (۲) در (۳) دل

گر همه سیمرغ و گر چل مرغ بود
هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا
گر جدا گوئی از و نبود روا

هر دو(۱) خود هستند با هم باز جوی(۲)
در گذر(۳) از سایه آنگه راز جوی

گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون سایه بینی آفتاب

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ
کی ز سیمرغت رسد سرمایهٔ

سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن سکندر برسولی

گفت چون اسکندر صاحب قبول
خواستی جائی فرستادی رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان
جامهٔ پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم ندید آنست کس
کین رسول اسکندر رومست و بس

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
گر چه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را

گر برون حجره شه بیگانه بود
غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت(۴) سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

(۱) چون ـ (۲) راز گوی ـ (۳) در گذر در ـ این حکایت هم از ملحقات است

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس / خادمی را خواند شاه حق‌شناس
گفت می رو تا بنزدیک ایاز / پس بدو گو ای ز شه افتاده باز
دورم از روی تو زان دورم ز تو / گر ز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری همی فکرت کنم / یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس / جان مشتاقم بود نزدیک و بس
ای شده (۱) مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیماره کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی و همچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب و (۲) برق میرو رعدوار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم او فتاد / گوئیا در رنج دایم او فتاد
گفت با شه چون تو آن آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن

(۱) مانده‌ام (۲) از ابر میرو برق‌وار.

گفت سوگند او که من در هیچ جای / نه باستادم نه بنشستم ز پای
من ندانم ذره‌ئی تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه اگر دارد وگرنه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم برین / کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او / زانکه نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
از برون گر من خبر خواهم ازو / از (۱) درون پرده آگاهم ازو
راز اگر می پوشم از پیر و جوان / در درون با اوست جانم در میان

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنودند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله همدرد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی‌مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

(۱) در.

هدهد رهبر چنین کفت آن زمان	کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بکوئی عاشقی	خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آیدت	جان برافشان ره بپایان آیدت
سدّ ره جانست جان ایثار کن	پس برافکن دیده و دیدار کن
کر ترا کویند از ایمان بر آی	ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو هم این را و هم آنرا برفشان	ترک ایمان کیر و جان را برفشان
منکری کر کوید این بس منکر است	عشق کو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار	عاشقانرا لحظهٔ با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند	اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را	قصّهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جکر در جام کن	کر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز	کاه جان را پرده در که پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به	ذرهٔ درد از همه عشّاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام	لیک نبود عشق بی دردی تمام
هر کرا در عشق محکم شد قدم	در کذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بکشایدت	فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند	این تن تو کم شد و این جان نماند

بعد از آن مردی شوی این کار را	مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس	در کذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار	باز شو چون شیر مردان پیش کار
کر ترا صد عقبه ناکاه اوفتد	باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایتِ شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمال از هر چه کویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال	با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب	می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت	هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود	عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او	هیچ سنّت را فرو نکذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند	پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی	در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی	از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم	مقتدائی بود در عالم علم
کرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید	چند شب او همچنین در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع اینجایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن یگانه اوستاد با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود تا شود تعبیر آن معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر پیروی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جلال آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق اوفکند جان بدست غمزه با طاق اوفکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود مردمی(۱) بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد در دلش هر یک قره(۲) چون دشنه شد
گفت را چون در دهانش ره نبود از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش بسته زناری(۳) چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشید وش در موی داشت برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد عشق ترسازاده کار خویش کرد

(۱) نیکوئی — (۲) صد — (۳) ز —

شد بکلی از دست و (۱) در پا اوفتاد / جای آتش بود برجا اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد / ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید / عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتاد دست کار
سربسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
هرکه پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت (۲) / از دل آن پیر غم خور در گرفت (۳)
عشق او آنشب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می طپید از عشق و مینالید زار

(۱) از — (۲،۳) برفروخت —

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند / شب همی سوزند و روزم میکشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / می ندانم روز خود چون بگذرد
هرکرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بیروی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم — دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — این چه عشق است این چه درد این چه کار
جملهٔ یاران بدلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار — خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست — کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن — گر خطائی رفت زودی توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس حال — تا[1] بیاسایم ازین حال محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز — خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی[2] آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن

(۱) تا رهم از شیخی و حال و محال. (۲) ابروی.

گفت اگر بت روی من اینجاستی — سجده کردن پیش او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند — گو بزن چون چیست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر که آگاه شد — گوید آن رهبر چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند مانده دل دونیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ بر ره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش که حق در من فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش — باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از منِ حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
انچه بر من رفت معذورم درین — حق چو میداند نپرسد از من این
از سر شفقت همی دادند پند — پند یارانش نیامد سودمند
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون
ترکِ روز آخر چو با زرین سپر — هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور — شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور(۱)
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش — همچو موی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بیدلستان — هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

(۱) یافت از سر چشمهٔ خورشید نور ـ

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر ز زلفم شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی خوبت(۱) مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون آبم(۲) ز تو — بیکس و بی یار و بیصبرم(۳) ز تو
بی تو بر جانم جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید و دل در غم بماند
انچه من از دیده دیدم کس ندید — وانچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خونِ دل تا کی خورم چون دل نماند

(۱) و سویت (۲) ابر از توام ـ (۳) بیصبر از توام ـ

بیش ازین بر جانِ این مسکین مزن — در فتوح ما لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر — گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا — بهتر آید عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او هم رنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم — وانچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن — حلقهٔ از زلف در گوشم[1] فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر یارم خورد من — وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسنِ بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرّه عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید شیخ

(۱) حلقم -

آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بخواست و نوش کرد / حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / معنی[1] او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه
عافیت با عشق نبود سازکار / عاشقی را کفر سازد[2] یاد دار
گر قدم در عشق محکم داری / مذهب این زلف پرخم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا اگر تو بزلف من کنی / با من این دم دست در گردن کنی
ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا

(۱) دعوی - (۲) باید -

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / روح[1] و عقل او بشد کلی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب[2] آن پیر رفت[3] از دست مست / مست و عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بیطاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / این چنین[4] نو باده رویش باز شست

(۱) او فتاد از پای و شد - (۲) بخواب (۳) شد از عشق - (۴) این چنین یکباره دست از دین بشست

گفت خذلان قصد این درویش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم
زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز[1] هشیاری نبودم بت پرست
بت پرستیدم چو گشتم مست مست

پس بگفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی شیدا شود
وانچنان شیخی چنین رسوا شود

قرب پنجه سال راهم بود باز
موج میزد در دلم دریای راز

ذرهٔ عشق از کمین در جست چست
برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند
خرقه را زنار کردست و کند

پخته[2] عقل است ابجد خوان عشق
سرشناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت برگو اندکی
تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود
هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم و آشنائی یافتن
چند سوزم[3] در جدائی یافتن[4]

باز دختر گفت ای پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی خبر
کی شود بی سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر و رو
نفقه بستان ز من ای پیر و رو

(۱) کار من از نیک و از بد درگذشت - (۲) تختهٔ کعبه - (۳) باید - (۴) تافتن

همچو خورشید سبک رو فرد باش
صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دم از نوعی دگر اندازیم
در سراندازی بسر اندازیم

چون بروی تو بخوردم هرچه بود
در سر کار تو کردم هرچه بود

در ره عشق تو هرچیم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار
تو ندادی اینچنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من مسرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
نه دلم ماند و نه جان من چون کنم

دوستر دارم من ای عیسی سرشت
با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آگاه را از درد او

گفت کابینم کنون ای ناتمام
خوکبانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سرنتافت
کانکه سرتابد ز جانان بر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس
کین خطر آن پیر را افتاد بس

در درون هر کسی هست این خطر	سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ	سخت معذوری که مرد ره نهٔ
چون قدم در ره نهی ای مرد کار	هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق	ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود	در میان روم سر غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

هم نشینانش چنان درماندند	کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او	بازگردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند	در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست	پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز	چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم	خویش را محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنها نپسندیم ما	همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین	زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما	تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود	هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس	دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده اید	زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی	همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز	می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست	کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند	در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا	آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور	شد ز عقل و دین و شیخی[1] ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند	در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی	گو درین راه اینچنین افتد بسی
درچنین ره کان نه بن دارد نه سر	کس مباد ایمن از مکر[2] و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت	خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند	از پس[3] او هرزمان بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز	مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده بود	داده دین بر باد و ترسا مانده بود
وانکه ایشان از حیا حیران شدند	هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند

(۱) وز شیخی نفور (۲) خوف ـ (۳) هرزمان از پس همی

شیخ را در کعبه یاری چسته بود — در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آنجا بجه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد به بر — وز قدر او را چه کار آمد بسر
زلف[1] ترسائی بیک مویش ببست — راه بر ایمان زصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال — خرقه کشتش محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او — خوک بانی میکند این ساعت او
این زمان آنخواجهٔ بسیار درد — بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ اگرچه در ره دین جان بباخت — از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت — روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار[2] افتاده باید صد هزار — یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گذاری و وفاداری بود

(۱) موی — (۲) اندر کامرانی —

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد — جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست — آنچه کردید از منافق بودن است
هرکه یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هرکه زین سر[1] سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین — بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم او کردیم تا با او بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و ترسائی خریم[2]
لیک روی آن دید شیخ کارساز — کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود — بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه برگفتیم و نهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید — گر شما را کار بودی در فرید
جز در حق نیستی جای شما — در حضور رستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق — هر یکی بردی از آن دیگر سبق

(۱) در — (۲) کنیم —

تا چو حق دیدی شما را بیقرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز / از در حق از چه بگشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک سر پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هریکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروزی تمام / سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نخور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی بر آمد مشکبار / شد جهانی کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یکیک موی او
می خرامید و تبسم مینمود / هر که می دیدش در و گم مینمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / تن نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی او مدهوش شد / نعرهٔ زد کاسمان پر جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان بی نور دید

هم ز خجلت جامه بر خود(۱) چاک کرد
هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر(۲) اشک خونین می فشاند
گاه دست از جان شیرین می فشاند

گه ز آهش پرده گردون بسوخت
گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سربسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون چشم آغشته بود
وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان(۳) اصحابناش
مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه بر عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

(۱) تن — (۲) جوی اشک — (۳) فاش

منت ایزد را که در دریای قار
گرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه تاند کرد روشن را سیاه
توبه تاند داد با چندین گناه

آتش توبه چو برافروزد او
هرچه باید جمله برهم سوزد او

قصه کوته میکنم زان(۱) جایگاه
بود شان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
رفت با اصحاب خود سوی(۲) حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از آن پس دختر ترسا بخواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو در مجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی براه او درآی
چون براه آمد تو همراهی نمای

ره زنش بودی بسی همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا ز خواب
نور میداد از دلش آن آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب
بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد

(۱) این — (۲) سوی کعبه باز.

می ندانست او که جان بیقرار　　در درون او چه تخم آرد ببار
کارش افتاد و نبودش همدمی　　دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست　　کنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان آن جملگی ناز و طرب　　همچو باران زو فروریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید　　خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخصی ناتوان　　از پس شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خوی میدوید　　دل بداد از دست و در پی میدوید
می ندانست آنکه در صحرا و دشت　　از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش　　روی خود در خاک میمالید خوش
زار میگفت ایخدای کارساز　　عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بیحد(۱) ره زدم　　تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش　　می ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر　　دین پذیرفتم بدین بیدین مگیر
شیخ(۲) را اعلام کردند از درون　　کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما　　کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو　　با بت خود همدم و همراز(۳) شو

(۱) توی کرا - (۲) می ببرم از کسی بریم نیست - حصه از عزت بجز خواریم نیست (۳) همراز -

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد　　بازشوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود　　توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق با زی میکنی　　توبه بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت　　هر که آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز　　تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او　　گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک　　بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را　　غشی آورد(۱) آن بت دلریش را
چون ببرد آنماه را در غشی خواب　　شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار　　اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند　　خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت　　بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکند این پرده تا آگه شوم　　عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد　　غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان　　اشک باران موجزن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت　　ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار　　غم درآمد گرد او بی غمگسار

(۱) افتاد -

گفت شیخا طاقت من گشت طاق — من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع — الوداع ای شیخ صنعان الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم می رویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است — رحمت و نومید و مکر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نه بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هردم سخت شد — نوحه در ده که ماتم سخت شد

اتفاق کردن مرغان رفتن پیش سیمرغ و قرعه افکندن بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن ـ

چون شنیدند این حکایت آن همه — آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست — ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد — پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف — بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هرچه آن بگوید آن کنیم
تا بود کاخر ازین میدان لاف — گوی ما افتد بچوگان کاه قاف
ذرّه در خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که او فتد سرور بود — در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش — جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش
قرعه افکندند بس لایق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است — هم درین ره پیشوا هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایه بانِ ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر از جملهٔ شان بر شد بماه

هیبتی زان راه بر جان او فتاد — آتشی بر جان ایشان او فتاد

برکشیدند آن همه در یکدگر — چه پر و چه بال و چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته پاک باز — بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیرای عجب — ذرّهٔ نه شرّ و نه خیرای عجب

بود خاموشی و آرامش دراو — نه فزایش بود و نه کاهش دراو

سالکی گفتش که ره خالی چراست — هدهدی گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت بیرون آمدن بایزید در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون شهر — از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن مثل روز

آسمان پر انجم[1] آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته

شیخ چندانیکه در صحرا[2] بگشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور

(۱) و – (۲) هامون –

با چنین درگه که در رفعت تراست — این چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه

عزّت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افکند — غافلانِ خفته را دور افکند

سالها بردند مردم انتظار — تا یکی را بار باشد از هزار

در سختی راه و پیش رفتن مرغان

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می دیدند و پایان ناپدید — درد می دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی دررو — کآسمان را پشت بشکستی دررو

در بیابانی که طاوس فلک — هیچ می سنجد دروبی هیچ شک

کی بود مرغی دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یک زمان

چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بیخود[1] شده

پس بدو گفتند ای دانای راز — بی ادب نتوان شدن در پیش شاه

تو بسی پیش سلیمان بوده — بر بساط ملک سلطان بوده

(۱) بخبر د –

رسم خدمت سر بسر دانسته   موضع امن و خطر دانسته

هم فراز و شیب این ره دیده   هم بسی گرد جهان گردیده

رای ما آنست کاین ساعت بنقد   چون توئی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی این جایگاه   پس بسازی قوم خود را ساز راه(۱)

شرح گوئی رسم و آداب ملوک   زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی راهست در دل مشکلی   می بباید راه را فارغ دلی

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش   بستریم این شبهه از دلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن نخست   تا کنیم از بعد آن عزم درست

زانکه میدانیم کاین راه دراز   در میان شبهه ندهد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم   بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

برتخت برآمدن هدهد و تکلم او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد   بر سر کرسی شد و آغاز کرد

هدهد باتاج چون برتخت شد   هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر   صف زدند از خیل مرغان سر بسر

پیش آمد بلبل و قمری بهم   تا بوند این هر دو تن مقری بهم

(۱) زاد —

بلبل و قمری چو همراز(۱) آمدند   چون دو مقری خوش آواز آمدند

هر دو الحان برکشیدند آن زمان   غلغلی افتاد زیشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد   بیقراری آمد و مدهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید   کس نه با خود بد نه بیخود کان بدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی باز کرد

سؤال کردن مرغی از هدهد

طائری گفتش که ای برده سبق   تو بچه بردی سبق از ما بحق

چون تو چون مائی و ما همچون توراست   در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جان و جسم ما   قسم تو صافی و دردی قسم ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای طائر سلیمان را همی   چشم افتادست بر ما یکدمی

نه بسیم این یافتم من نه بزر   هست این دولت همه از یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی   زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

ور کسی(۲) گوید نباید طاعتی   لعنتی بارد براو هر ساعتی

(۱) دمساز — (۲) عجب آورد در —

تو کن در یک نفس طاعت رها	پس منه طاعت چو کردی بربها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر	تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی	هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا	اوفتاده بود از لشکر جدا
بادتک میراند تنها بی یکی	دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فگنده بود شست	شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود	هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده	من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر	هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم برجا مانده	سخت درویش است تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام	اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر	قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم	تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد	شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت	لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش	گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام	کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر	گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من است اینجایگاه	زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار	طفل گفتش قسم خود کن درکنار[1]
گفت امروز این ز هم[2] نکنم جدا	آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس	لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت	خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند	شه بانبازیش بر مسند نشاند
هرکسی میگفت شاها او گداست	شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد	این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال	کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت	زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونیی را کشت شاهی در عتاب[3]	دید آنشب صوفی او را بخواب

(۱) اختیار — (۲) همه یکسر ترا — (۳) عقاب —

در بهشت عدن خندان میگذشت	گاه خرم که خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده	دایما در سرنگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید	زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی	میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه	کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر	یافتم از عزّت[1] آن یک نظر
هرکه چشم دولتی بروی فتاد	جانش در یکدم بصد[2] سرّی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهائی بسی	راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو	از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا	در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه	بی عصاکش کی توانی برد راه
نه ترا چشم است و نه ره کوته است	پیر در راه است قلاوز ره است
هرکه شد در ظلّ صاحب دولتی	نبودش در راه هرگز خجلتی
هرکه او در دولتی پیوسته شد	خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

(۱) دولت - (۲) بخوبی رو نهاد -

ناگهی محمود شد سوی شکار	او فتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر	خار[1] او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده	خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار	یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان	من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت می بینم نصیب	لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر[2] آن شهریار	برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز	رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش	با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او	تا ببیند روی من را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه	ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری	چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید	هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه	چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا	در عنایت او فتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش	کرده ام محمود را حمال خویش

(۱) بار - (۲) فرود -

شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم گژ مباز — خویشتن را عجمی صورت(۱) مساز
پیرمردی ام معطل(۲) بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی — می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه از من این ارزان بخر — کم نبفروشم زده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد کاین خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد این چنین خاری خرد — بدترین(۳) خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوئی دست بر خارم نهاد
گرچه این خار است ارزان ارزد این — چون ز دست اوست صد جان ارزد این

سوال مرغی دیگر در ناتوانی

دیگری گفتش که ای پشت سپاه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — این چنین ره پیش نامد هرگزم

(۱) پ‌ش (۲) معیل و - (۳) هر بُن -

وادی دورست و راه مشکلش — من بمیرم در نخستین منزلش
کوه های آتشین در ره بسیست — این چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بس که خونها زین سبب(۱) در جوی شد
صد هزاران عقل سر اینجا نهاد — وانکه او ننهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا — چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری تو دل دربند ازین
چون ترا این جایگه قدر اندکست — خواه(۲) پیر و یا جوان هر دو یکست
هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق می میرند دروی دربدر
صد هزاران خلق همچون(۳) کرم زرد — زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار — به که درچین نجاست زار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست — گر بمیریم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست — یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود — به ز کناسی و حجامی بود

(۱) طلب - (۲) خواه رو خواهی مرد - (۳) کلب -

صد هزاران خلق در طرّار یند　　در پی[1] دنیا و این مردار یند

گیرم این سودا ز طرّاری کم است　　تو کمش گیر این مرا اکثر غم است

کی ازین سودا تو دل دریا کنی　　چون بطرّاری همه سودا کنی

گر کسی گوید غرور است این هوس　　چون رسی آنجا تو چون نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهیم　　به که دل در خانه و دکان نهیم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما　　یک نفس از خود نگردیدیم ما

کار ما از خلق شد بر ما دراز　　چند ازین مشتی گدای بی نیاز[2]

تا بمیریم از خود و از خلق پاک　　بر نیاید جان ما از حلق پاک

هر که او از خلق کلی مرده نیست　　مرده به کو محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگه است　　زنده از خلق نامرد ره است

پای درنه گر تو هستی مرد کار　　چون زنان دست آخر از دستان بدار

تو یقین دان کین طلب گر کافریست　　کار اینست و نه کار سرسریست

بر درخت عشق بی برگیست بار　　هر که دارد برگ این گو سر درآر

عشق چون در سینه منزل گرفت　　جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند　　سرنگون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نکند رها　　بکشدش وانگه خواهد خونبها

(۱) در پی مردار دنیا صیدوند - (۲) پر

گر دهد آبیش نبود بی زحیر[1]　　ور بود نانش بود با خون خمیر

ور بود از ضعف عاجزتر ز مور　　عشق پیش آرد بدو هر لحظه زور

مرد چون افتاد در بحر خطر　　کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد　　رنج راه آمد بر او رنجور شد

هفته با ژنده در گوشه　　گرسنه افتاده بد بی توشه

چون برآمد هفته گفت ای اله　　گرده[2] نان ده مرا کن سربراه

هاتفی گفتش بروب این منظر[3] پاک　　جمله میدان نیشاپور خاک[4]

چون بروبی خاک صحرا سربسر　　نیم جو زر یابی زان نان خر بخور

گفت اگر جاروب و غربالم بدی　　وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی در جگر　　بی جگر نانیم ده خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان نایدت　　خاک روبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاری ها بسی　　تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بپایان[5] می‌شتافت　　آخرین غربال آن زرپاره یافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید　　رفت سوی نانوا و نان خرید

(۱) جز زحیر - (۲) گرده نانم کن آنگه سر براه - (۳) اکنون زخاک (۴) پاک - (۵) پیاپی

تا که مرد نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد واندر جان پیر — در تنگ افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ — خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم — دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر و پس گفت ای اله — از چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من — گو برو جان بازگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش — خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار — در فزودم نان خورش بشتابدار

حکایت جبّه خواستن دیوانه از حق تعالی

بود آن دیوانه دل برخاسته — برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبّهٔ ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرّمم
هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم دادم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب — جبّهٔ بود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یک جبّهٔ بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته — جبّهٔ آورد بر هم دوخته

صد هزاران پاره در وی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز — ژنده بر هم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای تو بسوخت — کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی — این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او — خاک می باید شدن در راه او
بس کسی کآمد بدین درگه ز دور — سوخت(۱) هم بفروخت هم از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت و مقصودی(۲) ندید

حکایت به پهلو رفتن رابعه عدویه بمکّهٔ معظّمه

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرّجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حج تمام
قصد کعبه کرده روز حج گذار — شد همی عذر زنانش آشکار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال — راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین — اوفکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه

(۱) که بسوخت و که فروخت ـ (۲) بیهودی ـ

تا تو میگردی درین بحر فضول[1]   موج برمی خیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بازت میدهند   که درون دیر رازت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی   هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا   سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   می بشورد وقت[2] تو از یک مگس

حکایت دیوانهٔ

بود در کنجی یکی دیوانه خوار   پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیّتی   هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس   چون خلاصیم نیست از کیک و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب   جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد   مغز آن سرگشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب   پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغی دیگر در گناهکاری

دیگری گفتش گنه دارم بسی   با گنه چون ره برد آنجا کسی

(۱) ای فضول — (۲) وقتت از کیک —

چون مگس آلوده باشد بی خلاف   کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سرتافت مرد پر گناه   کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت ای غافل مشو نومید ازو   لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر باسانی بیندازی سپر   کار تو[1] دشوار شد ای بی خبر
گر نبودی مرد تایب را قبول   کی بدی هر شب برای و نزول
گر گنه کردی در توبه‌ست باز   توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
ور بصدق آئی درین ره تو دمی   صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت گناهکاری

کرده بود آمزد بسیاری گناه   توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت   توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود   در همه نوعی گنه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش   وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت   خواست تا توبه کند زهره نداشت

(۱) دشوارت شود —

روز و شب چون کند می برتابهٔ / دل پر آتش داشت(۱) در خونابهٔ
گر غباری در رهش افتاده بود / ز آب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان / چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه(۲) را بپذرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنان هست این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آی آخر که در بگشاده ایم / تو غرامت کرده ما استاده ایم

حکایت روح الامین و بانگ لبیک شنیدن او

یکشبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بندهٔ گفت این زمان میخواندش / می ندانم تا کسی میداندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست / نفس او مرده است(۳) و دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را از زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نه ز کوهش یافت باز و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می آمد خطاب(۴)

(۱) دیده پر - (۲) من ترا - (۳) دلی - (۴) جواب -

از کمال غیرت او را سر بگشت / بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای / سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار / کان زمان میخواند بت را زار زار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هستش دل سیاه / می نداند زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو میدانم نگردم ره غلط
هم کنون راهش دهم(۱) در پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست / کانچه آنجا میرود بی علت است
گر بدین در که نداری هیچ تو / هیچ نیست افکنده کمتر هیچ تو
نه همه زهد مسلّم می خرند / هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت صوفی و انگبین فروشی در بغداد

صوفئی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / میفروشم سخت ارزان کو کسی

(۱) تا

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور　　　می دهی چیزی به هیچی گفت دور

تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس　　　کس بهیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درآی　　　یک قدم زانجا که هستی برترآی

تا بهیچی ما همه چیزت دهیم　　　ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته　　　جملهٔ ذرات را دریافته

رحمت او بین که با پیغمبری　　　در عتاب آمد برای کافری

حکایت موسیٰ و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار　　　خواند ای موسیٰ ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب　　　گر بزاری یکدمم کردی خطاب

شاخ شرک از جان او برکندمی　　　خلعت دین در برش افکندمی

کردی ای موسیٰ بصد دردش هلاک　　　خاکسارش سرفرو دادی[1] بخاک

گر تو او را آفریده بودهٔ　　　در عذابش آرمیده بودهٔ

آنکه بر بی رحمتان رحمت کند　　　اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست دریاهای فضلش بیدریغ　　　عذرخواه[2] جرم ما اشکست و میغ

هرکرا باشد چنان بخشایشی　　　کی تغیر آرد از آلایشی

(۱) بردی ـ (۲) در بر او جرم ما یک اشک میغ ـ

هرکه او عیب کنه کاران کند　　　خویش را سرخیل جباران کند

حکایت مرد کنه کاری و دیدن زاهدی تابوت او را

چون ببرد آن مرد مفلس[1] در گناه　　　گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدی کرد احتراز　　　تا نباید کرد بر مفلس[2] نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب　　　در بهشت و روی همچون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام　　　از کجا آوردی این عالی مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه　　　پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بی رحمی تو کردگار　　　کرد رحمت بر من آشفته کار

عشق بازی بین چه حکمت میکند　　　میکند انکار و رحمت میکند

حکمت او در شبی چون پر زاغ　　　کودکی را میفرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیزرو　　　کان چراغ او بکش برخیز رو

پس بگیرد طفل را در ره گذر　　　کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر

زان بگیرد طفل را تا[3] در حساب　　　میکند با او بصد شفقت عتاب

گر همه کس جز نمازی نیستی　　　حکمتش را عشق بازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام　　　لاجرم خود اینچنین آمد مدام

(۱)(۲) مفسد ـ (۳) روز

در ره او صد هزاران حکمت است … قطرهٔ[1] راحصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرکار ای پسر … از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست … خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند … جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی … زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل … خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید … جان تو بشتافت عضوت شد
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست … نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد … جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو … می ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل … از برای تست خلعتهای کل
هرچه چندانی ملایک کرده اند … از پی تو بر فدااک[2] کرده اند
جملهٔ طاعات ایشان کردکار … بر تو خواهد کرد جاوید ان نثار

مقالات عباسه در بیان قیامت

گفت عباسه که روز رستخیز … چون زهیبت خلق افتد در گریز

(۱) قطرهٔ زان ـ (۲) فدائک ـ

عاصیان و غافلان را از گناه … رویها گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده … هریک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک … صد هزاران ساله طاعات از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک … وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله … از چه بر ما میزند این خلق راه
حق تعالی گویدای روحانیان … چون شما را نیست این سود و زیان
خاکیان را کار سیگردد تمام … نان برای گرسنه باید مدام

سؤال مرغی دیگر در تردید

دیگری گفتش مخنث[1] کو هرم … هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست … گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند … گاه جانم در مناجات افکند
که برد تا بنگرم دیو از رهم … که فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده ام … چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه … بر همه کس این چنین شد حکم شاه

این خصالی باشد اندر هر کسی — زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیارا کی بُدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دلبستگی — باصلاح آئی بصد آهستگی(1)
تا که نکند کوه عمرت سرکشی — تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو — کردهٔ مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست — سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دایم نفس سگ را پروری — کمتر(2) آید از مخنّث کو هنری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — کس بسوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی — در مخنّث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قوم اند چون تردامنان — در ره دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین — نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستارخوان راه کرد

(1) دلخستگی — (2) کم نیابد —

همچو مردان ذل خود کرد اختیار — گرد بر افتاد کان عزت نثار
گر تو بیش آئی زموئی در نظر — خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند — بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش — ور تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام — از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی — مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنّث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا — دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز — گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید — این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین — این لباس از سر بر اندازید(1) هین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم میدارم قوی

(1) بر بیندازید —

هردو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر[1] راه[2] عشقی مبتلا / برفکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو / تا برسوائی نمائی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبار کی / سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق من صادق نبود

(۱) گر بسوی — (۲) بسیر —

گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هرکه سر بروی به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریارا ز مملکت برخواستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن سازدش[1] تیمار بود
هرکه در عشقم سر سر دارد او / مدعیست و دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

سؤال مرغی دیگر در صفت نفس امّاره

دیگری گفتش که نفسم دشمنست / چون روم زانکه همره رهزنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / وآشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا / تا چرا می او فتد در آشنا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش / همچو خاکی پایمالت کرده خوش

(۱) چارهٔ این کار —

نفس تو هم احول و هم اعورست / هم سگ و هم کاهل و هم کافرست

گر کسی بستایدت امّا دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ به شود / کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اوّل همه بی حاصلی / کودکی و بی دلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف درمانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا به آخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بی حاصلیست

بنده دارد در جهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی

صد هزاران دل ببرد از غم همی / وین سگ کافر نمی‌میرد دمی

سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

یافت مرد گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مغاک / از عجائب هیچ دیدی زیر خاک

گفت این دیدم عجائب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید و یکساعت نمرد / یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

مقالات عبّاسه در صفت نفس

یکشبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران

پس همه از ترکمان(۱) پر فضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول

این تواند بود امّا آمدند / انبیا این صد هزار و بیست و اند

تا شود این نفس کافر یکزمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان

اینها نیارستند کرد این روا(۲)ست / در میان چندین تفاوت از چه خاست

ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش او را پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین

چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / پس عجب باشد اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسب چندانی که می تازد سوار / در برابر میدود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز چندان گرفت

هرکه این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند

هرکه این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هرکه این سگ را کند بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمهٔ فقیر ژنده پوش با پادشاه

(۱) کافران بوالفضول - جراست -

زندهٔ پوشیده می شد پیر راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای زنده پوش / پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی / به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناختست / نفس تو از تو خری برساختست
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی(۱) کرد و بس
لیک چون من سر دل(۲) بشناختم / نفس سگ را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او / نفس سگ بر تست و من هستم بر او
چون خر من بر تو میگردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر(۳) سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این همه(۴) چندین سپاه و لشکرند / سر بسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پس میر ما در میرسد

(۱) بباید — (۲) وین (۳) با — (۴) این وصد —

چون در آمد از همه سوی سپاه / هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی / عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر(۱) ز هم اینجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت مکالمهٔ دو روباه با یکدیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت هم دیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده می پرسد ز نر کای رخنه جوی / ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر(۲) بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغی دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او برنمی آیم بزور / در دلم از غبن او افتاده شور

(۱) چون — (۲) وصل —

چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد بتک
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / از تو[1] صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده است / سربسر اقطاع شیطان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچ او را با تو کار

حکایت گله کردن شخصی از ابلیس

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز / آمد[2] و شد پیش ازین ابلیس نیز
تشنگی بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است / مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
رو بگوی او را که عزم راه کن / دست از دنیای من کوتاه کن

(۱) در (۲) آمده بد —

من بدینش میکنم آهنگ سخت / زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان شیطان می برم
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست / از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست / کی توانی داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز / می ندانی گرچه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون رفته[1] و بگذاشته / گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین آویخته در دام او

(۱) کرده قی —

رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشه نابوده زین لاشی ترا
هرکه در یک ذره لاشی کم بود — کی بود ممکن که او همدم بود
تو بمانده روز و شب حیران و مست — تا دهد یک ذره زین لاشی دست
هرکرا بکمست در لاشی دم — او بود صد باره از لاشی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس — نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن ترا — کین چنین آتش نسوزد جان ترا

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامهٔ عطار نقل شده است)

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

عیسی مریم بخواب افتاده بود — نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر — دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استادهٔ — گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع من است — هست این خشت آن من وین روشنست

تو تصرف میکنی در ملک من — خویش را آوردهٔ در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد — روی را بر خاک و عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت — من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
ای درین چنبر همه تاب آمده — همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان — چند برگیری رسن گرد جهان
چو پس پشت لحد خواهی فتاد — خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجه میگفت در وقت نماز — کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو — گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان — می خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته — چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست — رحمت اینجا کی بود در پرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار — چشم رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت داری — آنگهی تو جای رحمت داری
تا نگردانی ز ملک و مال روی — یکنفس نمایدت این حال روی

(۱) نیک ـ

روی این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله‌جوی — مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازین این بی‌خبر را بر دوام — روی گردانیده بایستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی — او جنب میرد ازو پاکی مجوی

سوال مرغی دیگر در دوستی زر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد پر دعوی و بی معنا مرا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده — بستهٔ صورت چو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ — چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جائی بغایت در خورست — هم برای قفل فرج استرست
نه کسی را از زر تو یاریی — نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری که خویش را
نه چو عمروی و چو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو به پشتی زری با خلق دوست — داغ(۱) پهلوی تو بر پشتی اوست
ماه نو فرد دکان می بایدت — چه(۲) دکان از مزد جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا در آمد از دکانت یک پشیز
ای همه چیزت بهیچی داده تو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار — نردبان از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود — هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیائی بباید دینت نیز — دین و دنیا دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله — چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزیکه داری چارسو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هرچه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه(۳) هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت — مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

(۱) داغ بر پیشانی و پهلوت ازوست (۲) وجه دکان مزد - (۳) گر بود -

گر پلاسی خوابگاهت آمدست
این پلاست سدّ راهت آمدست

آن پلاس خود بسوز ای حق‌شناس
تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم
کی رسی فردا به پهنای گلیم

هر که صید وای خود شد وای او
گم شود از وای سر تا پای او

واو و حرف آمد الف وا ای غلام
هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را بین در میان خون قرار
پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر
کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر

شیخ می دانست و چیزی می نگفت
همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر
هر دو می رفتند با هم در سفر

وادئی شان پیش آمد بس سیاه
واشکارا شد درین وادی دو راه

مرد می ترسید کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
از کدامین ره رویم این جایگاه

گفت معلوم است بفکن کان خطا
پس بهر راهی که خواهی شد روا

گر کسی را جفت گردد سیم او
دیو بگریزد بتنگ از بیم او

در حساب یک جوی زر از حرام
موی بشکافد ز طراری مدام

بازور دین چون خر لنگ آید او
دست زیر سنگ و بی سنگ آید او

چون بطراری رسد سلطان بود
چون بدین داری رسد حیران بود

هر گرا زر راه زد گمره بود
پای بسته در درون چه بود

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف
دم مزن کاین چاه دم دار شگرف

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست از کتاب مصیبت نامهٔ عطار)
(نقل شده است)

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

از اکابر بود شیخی نامدار
دید در خواب آن بزرگ روزگار

کو براهی میشدی روشن چو ماه
یک فرشته آمدی پیشش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست
گفت عزم من بدرگاه خداست

آن فرشته گفت آخر شرم دار
تو شده مشغول چندین کار و بار

این همه اسباب و املاکت بود
پس هوای حضرت پاکت بود

کار و بار خویش میداری عزیز
قرب حق باید بسر باریت نیز

این همه لشکر ز تو آویخته
چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک
هرچه بودش سر بسر درباخت پاک

یک نمد پاره که از وی جامه ساخت
آنچه داشت و دگر جمله بباخت

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز
آن فرشته در رهش افتاد باز

گفت هان قصد کجا داری چنین   گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر بی خرد انجا روی   با چنین ژنده نمد انجا روی

با نمد آنجا مرو ای حق شناس   با خداوند جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسی سوزنی   از نمد سازی تو خود را جوشنی

روز دیگر مرد آتش بر فروخت   وان نمد کش بود(۱) از هم بسوخت

دید القصه شب دیگر بخواب   کان فرشته سوی او کردی خطاب

گفت عزمت تا کجاست ای نامدار   گفت تا نزد خدای کامکار

آن فرشته گفت پس ای پاکباز   چونکه کردی هرچه بود از خویش باز

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه   چون تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه سوی حق آمد روی تو   حق خود آید بیشک اکنون سوی تو

پاک شو از هرچه داری و بباز   تا حقت در پاکی آید پیش باز

تا نتابد نقطهٔ درویشیت   نبود از قرب خدائی خویشیت

گر بفقرت نیست فقری چون رسول   هست و نیت شرک و فضل تو فضول

نقطهٔ فقر است پیشان همه   فقر جانسوز است درمان همه

فقر همچون کعبه چار ارکان نمود   بخشش جز ذات حق نتوان نمود

جوع و جان بازی و ذل و غربتست   چون گذشت این چار تخم قربتست

(۱) پاره بیاوردو ـ

در زمان مصطفی این هر چهار   در صحابه بود دایم آشکار

جمله را بی جوع آرامی نبود   هیچکس در ناز و در نامی نبود

جمله اصحاب جانباز آمدند   عاشق فردوس و سرباز آمدند

جمله را عزی که بود از ذل بود   لاجرم هر جز و ایشان کل بود

جمله در غربت وطن بگذاشتند   دل ز زاد و بوم خود برداشتند

لاجرم در فقر سلطان آمدند   بهترین خلق ایشان آمدند

مردمی باید نه سر او را نه پای   جمله گم گشته در او او در خدای

گر بود یک ذره در فقرت منی   نبودت جاوید روی ایمنی

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامه عطار نقل شده است)

حکایت دیدن عیسی در غار خفته را

عیسی مریم بغاری رفته بود   در میان غار مردی خفته بود

گفت برخیز ای ز عالم بی خبر   کار کن تا توشهٔ یابی مگر

گفت من کار دو عالم کرده ام   تا ابد ملکی مسلم کرده ام

گفت هین کار تو چیست ای مرد راه   گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جملهٔ دنیا بنانی میدهم   نان بسگ چون استخوانی میدهم

مدتی شد تا ز دنیا فارغم   نیستم من طفل باری بالغم

با نعم باللعب و با لهوم چه کار   فارغم با غفلت و سهوم چکار

عیسی مریم چو بشنید این سخن / گفت اکنون هرچه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت / خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوار کی / کرده داری کردها یکبار کی

حکایت رفتن شیخ بصره پیش رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ / بر کسی نه خواندهٔ نه دیدهٔ
آن ترا از خویشتن روشن شده ست / آن بگو کز شوق جان من شده ست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم / دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان / این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / شب(۱) زبیم راه زن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند بهر آن زر در وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نخجد موی سر / نیست کس را برگ گنج و روی زر

(۱) راهزن گر دزد نتوان نهفت -

گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر موئی بگیرندت بزور
چون سر موئی محابا روی نیست / هیچکس را زهره این کوی نیست

حکایت عابدی که با آواز مرغی انس گرفته بود

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
هم دمش حق بود و او همدم بست / گر نباشد(۱) او دم حق هم بسست
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیرک(۲) آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانک مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نااهلی مرا بفروخته
ما خریداری بتو بفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم

(۱) ور نباشد همدم - (۲) هر -

تو بدین ارزان فروشی هم مباش
همدمت ماییم بی همدم مباش

سؤال مرغی دیگر در تعلقات دنیوی

دیگری گفتش دلم بر آتش است
زانکه زاد و بود من جای خوش است

هست قصری زرنگار و دلگشای
خلق را نظارهٔ او جان فزای

عالمی شادی مرا حاصل از و
چون توانم برگرفتن دل از و

شاه مرغانم در آن قصر بلند
چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست
چون کنم بی آن چنان قصری نشست

هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای دون همت نامرد تو
سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو

گلخن است این جملهٔ دنیای دون
قصر تو چند است ازین گلخن کنون

قصر تو گر خلد جنت آمدست
یا اجل زندان محنت آمدست

گر نبودی مرگ را در خلق دست
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن پادشاهی و نمودن زاهدی رخنهٔ آن را

شهریاری کرد قصری زرنگار
خرج شد دینار بروی صد هزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
پس گرفت از فرش و آرایش نظام

هرکسی می آمدند از هر دیار
پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در هیچ حال
هیچ باقی هست از حسن و کمال

هرکسی گفتند در روی زمین
کس ندید و کس نه بیند همچنین

زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
رخنهٔ مانده است و آن عیبیست سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
تحفه دادی قصر فردوست ز غیب

شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ
می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ

زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز
رخنه هست آن عزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو چه تاج و چه تخت

گرچه این قصر است خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست هست این جای زیست
لیک باقی نیست این را حیله چیست

از سرا و قصر خود چندین مناز
رخش کبر و سرکشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو
با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت سرای ساختن شخصی و دیدن دیوانهٔ او را

کرد آن بازاری آشفته کار
از سر عجبی سرای زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام	دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب	تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد بخود میدوید	از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم این زمان آیم بتک	بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار	این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم و دور اندیش او

دیدهٔ[1] تو عنکبوت بیقرار	در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را	خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس	تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون	بر مکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه	قوت خود سازد از و تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای	چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس	جمله ناپیدا[2] کند در یک نفس
هست دنیا و آنکه در وی ساخت قوت	چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت	گم شود تا چشم بر هم آیدت

(۱) آن — (۲) را ویران —

گر شهی سرفرازی میکنی	طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر	ملک کاواز او هند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست	دور[1] از و کان بانگ و بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ	باد و بانگی کمتر ارزد و نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز	در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ	در کشند از[2] نفس تو هم بید رنگ
چون محال آمد بدید[3] ار آمدن	کم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت	سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن	یا ز سربازی بنه در سر[4] مکن
ای سرا و باغ تو زندان تو	وای جان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور	چند پیمائی جهان پر غرور
چشم همت برگشا و ره ببین	پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان	خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و رسیدن درویش با او در بیابان

پس سبک مردی گرانجان می دوید	در بیابانی بدرویشی رسید

(۱) مرد او جز — (۲) از زیر — (۳) بدان دار — (۴) یکسر —

گفت چون داری تو ای درویش کار	گفت آخر می نترسی(۱) شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان	نیک تنگ است این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست	در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا	تو کجا افتاده‌ای هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند	آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر	همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت	پس سرای خوش دلی پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور	تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته	در میان کاری چنان برساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان	گر جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو	چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود	صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت می شد سوگوار	بی قرار و انگهی میگفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی	هیچ نادیده جهان بیرون شدی

(۱) می‌ترسی –

بی دلی چون آن شنید و کار دید	گفت صد باره جهان آشکار(۱) دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو	هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی	عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نه پردازی تو از نفس خسیس	در نجاست گم شود جان نفیس

حکایت

عود می سوخت آن یکی غافل بسی	آه میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار	تا تو گوئی آه سوخت این عود زار

سؤال مرغی دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

دیگری گفتش که ای مرغ بلند	عشق دلبندی مرا کرد است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد	عقل من بر بود کار خویش کرد
شد خیال روی او ره‌زن مرا	آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار	کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش(۲) بود از خون خویش	راه چون گیرم من سرگشته بیش
وادیی در پیش می باید گرفت	صد بلا بر خویش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون توانم بود هرگز راه جوی

(۱) انگار – (۲) پر کرد او

درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست / آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او / یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم / حال(۱) دل اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده / پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مه نو کاسته
گر(۲) شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود / دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیب است حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار / نه همی دیار ماند نه دیار

(۱) من - (۲) هر جمالی را که نبود زان زوال * کفر باشد صبر کردن زان جمال -

محو گردد صورت آفاق کل / غزها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورتی ای(۱) مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چه نه این دوستی ره گیردت / پس پشیمانی که ناگه گیردت

(۱) دان

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامهٔ عطار نقل شده است)

حکایت عاشق شدن شاگردی بکنیزکی و تدبیر معلم وی در دفع آن

بود برنائی بغایت کاردان / تیز فهم و زیرک و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود / سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت / کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو / زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی / هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در / یک کنیزک همچو خورشیدی کمر
نیک چشمی دلبری جان پروری / عالم آرائی عجائب پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح / لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده بند / هم بتلخی هر فرش را کرده قند
دو کمندش بر زمین افتاده بود / نی بقصد خود چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر بیریختی / طوطیان را بال و پر میریختی

ازدو چشمش تیر بیرون میشدی   کشته خون آلوده در خون میشدی
چشم آن شاگرد بروی اوفتاد   گفت من شاگردم و او اوستاد
درجهان اُستاد نیست اکنون کسم   این زمان شاگردی او هست بسم
روز و شب در عشق آن بُت اوفتاد   کرد کلی ترک درس اوستاد
شد چو شاخ زعفران از درد او   گشت همرنگ زریری ورد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد   کردلی داشت او زجانش سیر کرد
انچه اورا با کنیزک اوفتاد   واقف او گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیلت قصد کرد   از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مُسهلی دادش که در کار آمدش   بعد از آن هیضه پدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخ ارغوان   گشت گلنارش برنگ زعفران
نه حلاوت ماند در دیدار او   نه طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذرّهٔ باقی نماند   آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت   جمله بر یک طشت درهم کرده داشت
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواست   از پس پرده کنیزک را بخواست
اوّل آن شاگرد را چون جای کرد   آن کنیزک پیش او برپای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او   بار دیگر ننگریست بر سوی او
سردئی از وی پدیدار آمدش   گرمی تحصیل در کار آمدش

آن همه بیماری او باز گشت   از کنیزک تا ابد بیزار گشت
چون بدید استاد بیزاری اُو   بر غمش غالب شده شادی او
گرمی شاگرد زیرک گشته سرد   بر دلش عشق کنیزک گشته سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود   سرگشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد   بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو   وان همه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بود آن کنیزک آرزوت   سر برار از پیش کاینک آرزوت
روی تو از عشق این زرد از چه شد   وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم   لیک کم شد از وی این یک چیز هم
آنچه دور از روی تو گم گشت از و   در نگر اینک پرست این طشت از و
چون جدا گشت از کنیزک این همه   سرد شد عشق تو اینک این همه
با کنیزک با دمی پیمودهٔ   در حقیقت عاشق این بودهٔ
تو بره در بی فراست آمدی   عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد   توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد   کی تواند از صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شهوانی نشست   اهل معنی جان روحانی نشست
ترک صورت گیر در عشق صفت   تا بتابد آفتابِ معرفت

صورتت جز خلط و خونی بیش نیست	مرد صورت مرد دوراندیش نیست
هرچه او از خلط و خون زیبا بود	مبتلای آن شدن سودا بود

حکایت عاشقی که در پیش شبلی میگریست

ورد مندی پیش شبلی میگریست	شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من	از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد او من بمیرم از غمش	شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش ازینست	این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین این بار تو	کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد	دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا	هم ازان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست	او ازان حیرت(۱) کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدن

تاجری مالی و ملکی چند داشت	یک کنیزک با لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد	بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بیقرار	می خریدش باز افزون از هزار

(۱) صورت

ز آرزوی او جگر می سوختش	خواجهٔ او باز می نفروختش
مرد میرفتی میان ره مدام	خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار میگفتی که این داغم بس است	وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت	دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته	تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست	سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست	عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی گز که دور افتادهٔ	در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورده در صد عز و ناز	تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را بسبب التفات باستخوان

خسروی میرفت در دشت شکار	گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته	جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته	فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجنش	رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت	رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه میشد از قفاش آن سگ روان	در ره سگ بود لختی استخوان

سک می شد کاستخوان افتاده بود بنکریست آن شاه سک استاده بود
آتش غیرت چنان در شاه زد کانشی اندر سک کمراه زد
کفت آخر بیش چون من پادشاه سوی غیری چون توان کردن نکاه
رشته بکسست آن شه و کفت این زمان سر دهید این بی ادب را در جهان
کر بخوردی بوزن آن سک صد هزار بهترش بودی که آن(۱) رشته بکار(۲)
مرد سکبان کفت سک آراسته است جمله اندام سک پر خواسته است
کرچه این سک دشت و صحرا انزاست اطلس و زرّ و کهر(۳) ما را انزاست
شاه کفتا همچنان بکذار و رو دل ز زرّ و سیم او بردار و رو
تا اکر با خویش آید بعد ازین خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی یافتست وز چو من شاهی جدائی یافته است
ای در اوّل آشنائی یافته و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با اژدها مردانه جام
انکه اینجا پای دارد اژدهاست عاشقان را سر بریدن خون بهاست
انکه جان مرد را شوری دهد اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش کر یکی و کر صد اند در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

(۱) بی – (۲) کار (۳) لبس پُر بهاست –

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه دست ببریده بروی همچو ماه
کفت چون کلکونهٔ مرد است خون روی خود کلکونه تر کردم کنون
تا نباشد زرد در چشم کسی سرخ روئی بایدم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر ظن برد کاینجا بترسیدم مکر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست جز چنین کلکونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر در تموز افتاد دایم خفت و خور
زین چنین بازیش بسیار او فتد کمترین چیزیش سر دار او فتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف یک شبی میکفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندی آسمانش سر نهادی تشنه دل بر آستانش
داشت برنائی جنید راهبر همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

سر بریدند آن پسر را زار زار	پس میان جمعش افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاک باز	دم نزد و آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم	برنهادم من در اسرار قدیم
ور چنان دیگی کرم باید چنین	هم بود زین بیش و نبود کم ازین

سؤال مرغی دیگر در ترسیدن از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ	وادئی بس دور و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم	جان بر آید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار	چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یافت(۱) او از اجل یک تیغ دست	هم قلم شد دست(۲) و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ	جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان	چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند یک(۳) بر ساخته	مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم	هست باقی از دو دم تا کی زدم

(۱) خورد - (۲) تیغ - (۳) درهم -

تو نمیدانی که هر کو زاد مرد	شد بخاک و هر چه بود آن باد برد
هم برای مردنت پرورده اند	هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون	وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در کشت او	این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده و گر پاک آمدی	قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد	کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی	هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی دلستان(۱)	موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز	همچو نی دروی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست	نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آواز دگر	زیر هر آواز او راز دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار	مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان(۲) خامش شوند	وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت	علم موسیقی ز آوازش گرفت

(۱) در جهان - (۲) پرندگان -

سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرّد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار / در دهد صد نوحه(۱) خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرّند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی قوتی بی جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید

(۱) نوحهٔ خود ـ

آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر برکند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سال هزار / صدتنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن(۱) او را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پدر مردهٔ با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و میگفت ای پدر
این چنین روز که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفیی گفت آنکه او بودی پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر

(۱) گردنان را خورد ـ

نیست کاری کان پسر را اوفتاد کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سروپا آمده خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد مملکت خواهی نشست هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت سؤال کردن شخصی از نائی در دم نزع

نائی را چون اجل آمد فراز زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ گفت حالم نه توانم گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام عاقبت با خاک رفتم والسّلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی ریختن دارو بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین این زمان شد توتیا زیر زمین
آنکه بر چرخ فلک نیزه(1) بسود گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله در زیر زمین بر(2) خفته اند بل نخفته این همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راه مشکلست کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت آب خوردن حضرت عیسی از خم آب

(1) تیر ترکش — (2) پر —

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان باز گردید و عجائب ماند از ان
گفت یارب آب این خم و آب جوی هر دو یک آبست سر آن بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین وان دگر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین آب من زان هست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم مینوش راز بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده ای رازجوی پیش از آن کت جان برآید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر نه برون از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده مرده گم شده زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را پس چگونه بازیابد خویش را

حکایت سقراط و شاگرد او در دم نزع

کفت چون سقراط در نزع او فتاد   بود شاکردی بکفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم   در کدامین جای در خاکت کنیم
کفت اکر تو باز(۱) یابی ای غلام   دفن کن هر جا که خواهی والسّلام
من چو خود را زنده در عمر دراز   پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت کذر   یک سر مویم نبود از خود خبر

(این شش حکایت ذیل در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامهٔ عطار نقل شده است)

حکایت حسن بصری بر سر کور مُرده

دفن میکردند مردی را بخاک   شد حسن در بصره پیش آن مغاک
سوی آن کور و لحد می بنکریست   بر سر آنکور بر خود میکریست
پس چنین کفت او که کاری مشکلست   کین جهانرا کور آخر منزل است
وان جهانرا اولین منزل همینست   اولین و آخرین زیر زمینست
دل چه بندی بر جهان جمله رنک   کاخرش اینست یعنی کور تنک
چون نترسی از جهان صعبناک   کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن   وای از آن کاول چنین خواهد بدن
هیچکس(۲) را ره پس این پرده نیست   یا کسی کاو را نزاری مُرده نیست

(۱) یا یا تو باز زم — (۲) هیچ مردم در —

کر همی خواهی زدن در پردهٔ   با کسی زن کاو ندارد مردهٔ
هر چراغی را که باشد باد پیش   چون تواند برد ره از در به پیش
می نترسی کاین چراغ زود میر   زود میرد کر توانی زود کیر
کر بمیرد این چراغت ناکهی   ره بسر نابرده افتی در چهی
چون تو از سودا دماغی میبری   صرصری در ره چراغی میبری
ره بسر بر پیش ازین ای بی دماغ   کز چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمیرد بی خبر   نه نشانی ماند از تو نه اثر
کر چراغ مرده میخواهی بسی   در همه عالم نشان ندهد کسی
از چراغ مرده کس آکاه نیست   چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
هر چراغی را که بادی در ربود   کر بسی بر سر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جای بیجائی رسید   چون بدانجا باز شد شد ناپدید
راه بینا زین جهان تا انجهان   بیش یکدم نیست جانرا در میان
از درونت چون بر آید آن دمی   اینجهانت آنجهان کردد همی
اینجهان تا آن جهان بسیار نیست   جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون بر آید آن دمت از جان پاک   پس نکونسارت در اندازند بخاک
مرک را بر خلق عزمی جازمست   جمله را در خاک خفتن لازم است
مرک نه احمق نه بخرد را کذاشت   نه یکی نیک و نه یک بد را کذاشت

گر تو زین قومی وگر زان دیگری   همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرد و گشت زیر خاک پست   هر کسی گوید بیاسود و برست
مرگ را بهتر ز زیستن می‌نهند   مردنت آسایش تن می‌نهند
هر کرا زین تهنبن هست مرگ   دیگ را سر برگرفتن نیست برگ
الحق این دنیا چو پر بر برگ اوفتاد   کاولین آسایشش مرگ اوفتاد
خیز تا کامی بگردون برنهیم   پس سر این دیگ پر خون برنهیم
میروم گریان چو میغ از آمدن   آه از رفتن دریغ از آمدن

(این حکایت هم از مصیبت نامه است)

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

آن یکی دیوانهٔ از اهل راز   گشت وقت نزع و جان کندن دراز
از سر بیقوتی و اضطرار   همچو ابری خون‌فشان بگریست زار
گفت چون جان ای خدا آوردهٔ   چون همی بردی چرا آوردهٔ
گر نبودی جان من آسودمی   زین همه جان کندن ایمن بودمی
نی مرا از زیستن مردن بدی   نه ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنج شد آمد نیستی   گر شد آمد نیستی بد نیستی
گر ترا مرگ است آخر بیشتر   ظلم تا چندین کنی زین بیشتر

(این حکایت هم) حکایت ترسیدن عیسی از مرگ (مصیبت نامه است)

عیسی مریم که بودی شاد او   چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطی که بودی حاصلش   آنچنان بیمی فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جای او   وان عرق خون بود سرتاپای او
حال روح الله چون باشد چنین   وای بر ما زین بلای در کمین

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت‌تر بود

چون برآمد جان باقی از خلیل   باز پرسیدش خداوند جلیل
کی ز کل خلق نیکوبخت تر   در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگر کشتن پسر را سخت بود   در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن(۱)   روزگاری(۲) با بلا درساختن(۳)
گر بسی سختی و بیچا پیچ بود   در بر جان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب   گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پس جان دادن و مردن ز خویش   هست سختیها بسی ز اندازه بیش
آنکه بعد مردن افتاد اندرو   راحت روح است جان‌دادن برو
چون چنین در کار مشکل ماندهٔ   روز و شب بر هر چه غافل ماندهٔ
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر   راه بس دور است منزل پیش گیر

(۱) انداختی (۲) روزگارم - (۳) درساختی -

ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز   راه بر مرگ است ره را برگ ساز

بهترین چیزی که هست عمر دراز   در بتر چیزی که دنیاست آن مباز

ای بهیچ زر دنیا جان فروش   بود یوسف را چنین ارزان فروش

چون تو یوسف را چنین بخریدهٔ   لاجرم او را بجان نگزیدهٔ

یوسف جان را کسی سلطان کند   کو خریداری او از جان کند

یوسف جان بس عزیز است ای پسر   بهتر از یوسف چه چیز است ای پسر

قدر یوسف کو رنتواند شناخت   جز دل پر شو رنتواند شناخت

(این حکایت هم از مصیبت نامه است)

حکایت وزارت آنمرد غریب

آن عزیزی را وزارت داد شاه   یافت عمری در وزارت مال و جاه

عاقبت چون پیری آمد کارگر   خوهست از دستور دستوری مگر

گفت خواهم کرد عزلت اختیار   زانکه میترسم ز مرگ ای شهریار

منع نکند پادشاه سرفراز   تا روم زانجا بجای خویش باز

میگذارم روز و شب در طاعتی   بس دعا میگویمت هر ساعتی

شاه گفتش چون تو اول آمدی   در تهی دستی معطل آمدی

هرچه داری جمله کن تسلیم شاه   همچو اول روز روزین جایگاه

چون تو اینجا آمدی دست تهی   بیروی با این همه گنج ابلهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم   نقد عمر اندر ره تو باختم

نقد من با من ده و آن خویش گیر   ورنه تن زن ترک این درویش گیر

کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز   باختم من در ره تو ملک نیز

چون چنین سرمایه از دستم برفت   هرچه آن بوده است از دستم برفت

تو چه دانی قدر آن ای هیچکس   مردگان دانند قدر عمر و بس

چون همه سرمایهٔ عمر تو بود   پس چرا بر باد دادی عمر زود

باز پرس از اهل گورستان تو نیز   تا چه میگویند از عمر عزیز

(این حکایت هم از مصیبت نامه است)

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را و سلام کردن جواب نشنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب   چون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیک نام   از چه می ندهی جوابم را سلام

چون تو میدانی که فرضست این جواب   پس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت میدانم که فرضست ای امام   لیک بر ما بسته شد این در تمام

چون جواب تو توانم داد باز   چون در طاعت فراز آمد فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود   تا ابد از ما نیاید در وجود

گر چه تو در دار دنیا بودمی   یکدم از طاعت کجا آسودمی

پیش ازین بودیم مشتی بیخبر / قدر اکنون می بدانیم اینقدر
ای دریغا راه طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
نه بسوی طاعتم راهی بماند / نه دلم را زهرهٔ آهی بماند
ای دریغا فوت شد عمر عزیز / غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز
هر نفس صد کوهر افروزنده بود / لیک از ما در کوش افکنده بود
ای دریغا می ندارم هیچ سود / مایه رفت و سود رفت و هرچه بود
ای دریغا می ندانستیم ما / کار کردن می توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده ایم / وز پشیمانی بزندان مانده ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو ز کوری ره نمیدانی ز چاه / خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه
کار تو یارب که چون زیبا کنند / گر بکوری خودت بینا کنند
این چنان نفس تو برباد(1) آمده / وانگهت برباد بنیاد آمده
ماندهٔ پرباد ایندم بیخبر / باش تا بادت برون آید ز سر
گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی این همه ماتم بود
هیچ را چون پایداری روی نیست / دشمنی و دوستداری روی نیست

(۱) کو پله بحر تو پرباد آمده ـ

گوئیا آس فلک سود و نسود / هرچه بود از جان من بود و نبود
روی را چون روی نیست اینجا بدن / فرق نبود زشت یا زیبا بدن
موی را چون نیست در بودن امید / پس کنون خواهی سیه خواهی سفید

(این حکایت هم از مصیبت نامه است)

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی را که چرا خانه نسازی

آن یکی عیسی مریم را چه گفت / گفت ای این طاق را خورشید جفت
از چه خود را می نسازی خانهٔ / گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هرچه نبود تا ابد همسر مرا / از کجا هرگز بود درخور مرا
هرچه با تو آن فرو ناید براه / فرق نبود چه گدا چه پادشاه
همچو گوئی گردهٔ تو پا و سر / این چه سرگردانیست ای بیخبر
برکن رای از همه خلق جهان / پیش از آن کت در رباید از میان

سؤال مرغی دیگر در نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیامد یک دم از من بر مراد
جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام / مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پرخون من چندان غمست / کز غمم هر ذرهٔ در ماتم است
دایما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام

مانده ام زین جملهٔ غم درویش[1] من / سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون دل هست پرخون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یکنفس می بگذرد / عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هرچیزی که او پاینده نیست / هرکه دل بندد بدو دل زنده نیست

حکایت آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر / تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگی موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم

(۱) درخویش -

با موکل شربتم چون خوش بود / این نه جلابی بود کآتش بود
هرچه آن را پایداری یکدمست / نیم جو ارزد اگرچه عالمست
از پی یک ساعتی وصلی که نیست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز / ز مراد یکنفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زاریی / آن ز عزتست نه از خواریی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس ننهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمت / هست از احسان او پر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره[1] مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه خوردن غلامی که پادشاه او را داده بود

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن / پادشه را آرزو میکرد آن

(۱) روکه تو مغزی نداری -

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه آن نیمه وشه چون چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد / این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
گر ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه او رنجست و بس / تو یقین میدان که آن گنجست و بس
کار او بس پشت رو افتاده است / چون کنی تو چون چنین بنهاده است
بیدلان چون سر براه آورده اند / لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت سؤال کردن شخصی صوفئی را از حال او

صوفئی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده / خشک لب تر دامنی ام مانده
گرده نشکسته ام در گلخنم / تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی / خفتهٔ یا خواب[1] میگوئی همی

[1] باز

گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوش دلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یک سوی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود / در زمانه کو دلی کو خوش بود
گرچه پرگاری بگردی در جهان / دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت التدعای پیرزنی از ابوسعید مهنه

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن / خوشدلی را هین دعائی ده بمن
می کشیدم نامرادی پیش ازین / می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوش دلی آموزیم / بی تنک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه می خواهی بسی بشتافتم / ذرهٔ نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوش دلی کی روی باشد مرد را

حکایت سؤال شخصی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوش دلی مردکی حاصل بود / گفت آن ساعت که او بی دل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه / پای مرد تست ناکامی راه

ذرّه را سرگشتگی بینم صواب
زانکه او را نیست تاب آفتاب

ذرّه گر صد بار غرق خون شود
کی از آن سرگشتگی بیرون شود

ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود
هرکه گوید نیست او غرّه بود

گر بگردانند او را آن نه اوست
ذرّه هست و چشمهٔ رخشان[1] نه اوست

هرکه او از ذرّه برخیزد نخست
اصل او هم ذرّه باشد درست

گر بکل گم گشت در خورشید او
هم بود یک ذرّه تا جاوید او

ذرّه گر بس نیک و گر بس بد بود
گرچه عمری تک زند در خود بود

میروی ای ذرّه چون مست و خراب
تا تو در کشتی شوی با آفتاب

صبر دارم ای چو ذرّه بیقرار
تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفّاش و مقالات او

یک شبی خفّاش گفت از هیچ[2] باب
یک دمم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی
تا بباشم گم درو یکبارگی

چشم بسته میروم در سال و ماه
عاقبت آخر رسم آن جایگاه

تیزچشمی گفت ای مغرور مست
ره ترا تا او هزاران سال هست

برچو تو سرگشته این ره کی رسد
مور در چه مانده بر مه کی رسد

(۱) در — (۲) پیچ و تاب —

گفت باکی نیست می خواهم پرید
تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها می رفت مست و بیخبر
تا نه قوّت ماندش و نه بال و پر

عاقبت جان سوخته تن در گداز
بی پر و بی بال عاجز ماند باز

چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ
ره نمی بینی که گامی رفتهٔ

وانگهی گوئی گذر بگذشته ام
زان چنین بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفّاش بس ناچیز شد
آنچه زو آن مانده بود آن نیز شد

از سر عجزی بسوی آفتاب
کرد حالی از زبان جان خطاب

گفت مرغی یافتی بس دیده ور
پارهٔ نه[1] دورتر بر شو دگر

(۱) تو

سؤال مرغی دیگر در صفت فرمانبرداری

دیگری پرسید ازو کای رهنمای
چون بود گر امر می آرم بجای

من ندارم با قبول و ردش کار
میکنم فرمان او را انتظار

هرچه فرماید بجان فرمان کنم
گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال
مرد ازین بیشتر نبود کمال

کی بری جان گر تو آنجا جان بری
جان بری گر تو بجان فرمان بری

هرکه فرمان برد از خذلان برست
از همه دشواری آسان برست

طاعتی ز(۱) امر ور یک ساعت است
بهتر از بی امر عمری طاعت است

هرکه بی فرمان کشد سختی بسی
سگ بود در کوی این کس نه کسی

سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود

وانکه بر فرمان کشد سختی دمی
از ثوابش پر برآید عالمی

کار فرمان رست در فرمان گریز
بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز
خلق شهر آرای میکردند ساز

هرکسی چیزیکه آن خویش داشت
بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از جزو و کل
هیچ چیزی دیگر الا بند و غل

هم سر چندی بریده داشتند
هم جگرهای دریده داشتند

دست و پای چند نیز آویختند
زین همه آرایشی برساختند

چون بشهر خود درآمد شهریار
دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه
شد ز اسپ خود پیاده زود شاه

اهل زندان را چو بر خود بار داد
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

همنشینی بود شه را رازجوی
گفت شاها سر این با من بگوی

صد هزار آرایش افزون دیدهٔ
شهر در دیبا و اکسون دیدهٔ

زر و گوهر بر زمین می ریختند
مشک و عنبر در هوا می بیختند

آن همه دیدی و کردی احتراز
ننگرستی سوی آن یک چیز باز

بر در زندان چرا بودت قرار
تا سر ببریده بینی اینت کار

نیست اینجا هیچ چیزی دلکشای
جز سر ببریده و جز دست و پای

خون نیانند این همه ببریده دست
در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش آن دیگران
هست چون بازیچهٔ بازیگران

هرکسی در شیوه و در شان خویش
عرضه میکردند خویش و آن خویش

جملهٔ آن قوم تاوان کرده اند
کارم اینجا اهل زندان کرده اند

گر نکردی امر من اینجا گذر
کی جدا بودی سر از تن تن ز سر

حکم خود اینجا روان می یافتم
لاجرم اینجا عنان بر تافتم

آن همه در ناز خود کم بوده اند
در غرور خود فرو آسوده اند

اهل زندانند سرگردان شده
زیر حکم و قهر من حیران شده

گاه دست و گاه سر در باخته
گاه خشک و گاه تر در باخته

منتظر بنشسته نه کار و نه بار
تا روند از چاه زندان زیر دار(۱)

لاجرم گلشن شد این زندان مرا
که من ایشان را و که ایشان مرا

(۱) سوی

کار ره بینان بفرمان رفتنست   لاجرم شه را بزندان رفتنست

حکایت درخواب دیدن اکاف بایزید و ترمذی را

خواجهٔ کز تخمهٔ اکاف بود   قطب عالم بود و پاک اوصاف بود
گفت شب درخواب دیدم ناگهی   بایزید و ترمذی را در رهی
هردو دادندم بسبقت سروری   پیش ایشان هردو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام   گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر   بیخودم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد   حلقه می زد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب   بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید   خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خاست   زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب   گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و درد تو نه   یا ترا چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست   کار من بر وفق فرمانست راست
نه کژی نه راستی باشد مرا   من کیم تا خواستی باشد مرا
بنده را رفتن بفرمان بس بود   آنچه فرمائی مرا آن بس بود

زین سخن آن هردو شیخ محترم   سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود   با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف   میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید   امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

در دم آخر که جان آمد بلب   شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من   باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس   بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدائی میکنی نه بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش   بندهٔ افکنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز   در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت براه   از بساطش زود راند پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود — باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه — پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد — حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی انکه بی حرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

سؤال مرغی دیگر در پاکبازی و بی قیدی

دیگری گفتش که در راه خدای — پاک بازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام — هرچه دارم می فشانم برد وام
هرچه در دست آیدم کم کرددم — زانکه در دست آن چو کژدم کردم
من ندارم خویش را در بند هیچ — بر فشانم جمله چند از بند و پیچ
پاک بازی میکنم در کوی او — بو که در پاکی به بینم روی او

جواب دادن هدهد او را

گفت این ره نه ره هر کس بود — پاکبازی زاد این ره بس بود
هرکه او در باخت هر چیش بود پاک — رفت و در پاکی فرو آسود پاک
دوخته بر دور دیده بر مدوز — هرچه داری تا سر موئی بسوز

چون بسوزی کل به آه آتشین — جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه — ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نبری(۱) خود ز یک یک چیز تو — کی نهی کامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست — خویشتن را باز کش از هرچه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو — کی بدارد دست از تیریز(۲) تو
دستها اول ز خود کوتاه کن — بعد از آن انگاه عزم راه کن
تا در اول پاک بازی نبودت — این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت پیر ترکستان و پاکبازی او

داد از خود پیر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسبی است ابلق کام زن — وین دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر — اسپ می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز — چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هرکه او در پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگرد برهم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد — هم در آن ساعت قفای آن خورد

(۱) نبری — (۲) خونریز —

حکایت بادنجان خوردن شیخ خرقانی و بریدن فرزندش

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم[1] شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود   سر فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاک‌زاد   مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار   گفته‌ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد   تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین   نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او درکشد در کار خویش   دم نیارد زد دمی با یار خویش
سخت کاریست این که ما را او فتاد   برتر از جنگ و مدارا او فتاد
هیچ دانا[2] را نه دانش نه قرار   با همه دانش بیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسد   کاروانی امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز   تیز[3] می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار   سر بسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سرتیز او   جان کنند ایثار یک خون‌ریز او

(۱) شوق — (۲) دانی — (۳) نیز —

جملهٔ جانها از آن آید بکار   تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنّون مصری و دیدن چهل مُرقع‌پوش را

گفت ذوالنون می شدم در بادیه   بر توکّل بی عصا و راویه
چل مُرقع‌پوش را دیدم براه   جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد   آتشی در جان پرجوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای   سروران را چند اندازی زپای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم   خود کُشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار   گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می ماندم   می کشم تا تعزیت می ماندم
بکشمش وانکه بخونش درکشم   گرد عالم سرنگونش درکشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او   پا و سر گم شد زسر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش   وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم   معتکف بر خاک آن کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش   پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من   کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب   جمله شد والله اعلم بالصّواب

هر که در وی محو شد از خود برست — زانکه نتوان بود با او خود پرست
محو شو وز نحو چندینی مگوی — صرف کن جان را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من — مرد را گو گم شود از خویشتن

اشارت بدولت سعادتی که سحره فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت — دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند — آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس — هرگز این دولت نه بیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان — پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخی زان نکوتر بر ندید

سؤال مرغی دیگر در بلندی همّت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همّت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن هُدهُد او را

گفت مقناطیس عشاق الست — همت عالیست کشف هرچه هست
هر کرا شد همت عالی پدید — هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذرّه همت داد دست — کرد او خورشید را زان ذرّه پست
نقطهٔ ملک جهانها همتست — پرّ و بال مرغ جانها همتست

حکایت خریداری کردن پیرزنی حضرت یوسف را

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج(۱) ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زن پیری بخون آغشته بود — ریسمانی چند درهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلّال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام — ده کلابه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن — دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — نیست درخورد تو این دُر یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین — کین پسر را کس نبفروشد باین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست

(۱) ده رهش همسنگ زر می خواستند۔

هر دلی کو همت عالی بیافت   ملکتی بی منتها حالی بیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند   آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید   صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد   زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون بود خورشید بین   کی شود با ذره هرگز همنشین

شکایت کردن درویشی از فقر پیش ابراهیم ادهم

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش   ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر   فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار   کس خرد درویشی اینک شرمدار
گفت من باری بجان بگزیده ام   پس بملک عالمش بخریده ام
می خرم یکدم بصد عالم هنوز   زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع   پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر می دانم تو نه   شکر این برخویش میخواهم تو نه
اهل همت جان و تن درباختند   سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین   هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه   دور شو کاهل ولی نعمت نه

حکایت شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری آن تجلی گشته کل   رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه   گفت زیر پل چه قوم اند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه   از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام   زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار   زود از دینت برآریم اینت کار[2]
دوستی و دشمنی ما به بین   پای در نه خویش را رسوا به بین
گر بزیر پل در آیی یک نفس   وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما   حب و بغضم نیست درخورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم   رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست   با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیزپر   هر زمان در سیر خود هم تیزتر
گر به پرد جز به بینش کی بود   در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است   کو ز هشیاری و مستی برتر است

حکایت گریستن دیوانه و تشبیه کردن دنیا را

(۱) بهمت ـ (۲) آشکار ـ

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست
گفت این عالم بگویم من که چیست

حقهٔ سر بر نهاده ما درو
می پریم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه برگیرد اجل
هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بی پر بود در صد بلا
در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده
عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیش از آن کاین[1] حقه برگیرند سر
(۱) ظ
مرغ ره کرد و برآور بال و پر

یا نه بال و پر بسوز و خویش هم
تا تو باشی از همه در پیش هم

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامه عطار نقل شده است)

حکایت در گفتگوی سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف
بی خبر مانده ز خورشید شریف

ای همه روزت شب تیره شده
از فروغی چشم تو خیره شده

در شب تیره بسی گردیدهٔ
رشتهٔ تابی روشنی نادیدهٔ

گر تو با خورشید می آمیزئی
از فروغ او چنین نگریزئی

چند در سوراخها سازی وطن
در نگر در آفتاب موج زن

تا به بینی آفتاب آتشین
ذره سان با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر
من چه خواهم کرد خورشید و قمر

آفتابی را که خواهد شد سیاه
وز غروب پر توش دارند راه

روی زرد و جامهٔ ماتم ببر
در تک و پوئی بمانده در بدر

تشنه تر از دیگران صد بار او
وز شفق آغشته خونخوار او

گر چنین خورشید ناید در نظر
گو میا چون هست خورشید دگر

تو مخسب ای مرد یکشب زنده دار
تا بشب خورشید بینی آشکار

روز من ای مرد غافل هر شبست
کافتاب ینزل اللّه در شبست

چون پدید آید بشب آن آفتاب
خلق عالم را کند مست و خراب

آفتاب از عکس چندانی ضیا
روی در پوشد بجلباب حیا

در گریز آید ز تشویر ای عجب
روز را خوش میکند از نیم شب

لیک هر کاو همچو من محرم بود
آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب حاصلست
تو ز کوری می نخسپی مشکلست

من نخسپم جمله شب تا بروز
گرد آن خورشید می پرم ز سوز

چون نماید روی خورشید مجاز
ما بظلمت آشیان گیریم باز

چون بشب نقد است خورشید اله
آنچنان خورشید دیدن نیست راه

گر چه باز آن همتی آری بدست
دست سلطانت بود جای نشست

هر که صاحب همت آمد فرد شد
همچو خورشید از بلندی فرد شد

گر چه کوه هر همتت عالی بود
بر سر زر جای تو خالی بود

گر بهر چیزی فرود آئی براه — کی توانی خورد جام از دست شاه
هر که با همت درین راه آمدست — گر گدائی میکند شاه آمدست

سؤال مرغی دیگر در انصاف و وفا

دیگری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی — بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصافست سلطان نجات[1] — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار
نشنود انصاف مردان از کسی — لیک خود میداد انداز خود[2] بسی

حکایت رفتن احمد حنبل در پیش بشر حافی

(۱) صفات — (۲) الحق —

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم صافی[1] آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی — پیش این سرپا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من — گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر — یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد گر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنائی یافت او — هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست — دل ازو برخاست و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او — شد خبر محمود را از کار او

(۱) ز فکر علم خالی —

خواند محمودش به پیش خویش در گفت صد ملکت دهم زان بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین گریه و زاری مکن تو بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه من نمیگریم ز بهر ملک و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال در قیامت گر کند از من سوال

گوید ای بدعهد مرد بی وفا کاشته با چون منی تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز با جهانی پر سوار سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود یاری از خط وفا بیرون بود

گر ومی بایست کردن لشکری بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا بکی از من وفا از تو جفا در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب چون دهم این بیوفائی را جواب

چون کنم آن خجلت و تشویر را گریه زان هست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو درس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

هرچه بیرون شد ز فهرست وفا نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب حق تعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازیی از کافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ هر دم بیش کرد

بود کافر را نمازی زان خویش مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش

گوشهٔ بگزید کافر پاکتر پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه گفت نصرت یافتم اینجا یگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان هاتفش آواز داد از آسمان

کای همه بدعهدی از سر تا بپای خوش وفا و عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل تو اگر تیغش زنی جهلست جهل

ای واوفوا العهد برناخواندهٔ گشته گر بر عهد خود ناماندهٔ

چون نکوئی کرد کافر پیش ازین ناجوانمردی مکن تو بیش ازین

او نکوئی کرد تو بد میکنی با کسی[1] آن کن که با خود میکنی

بود از کافر وفا و ایمنی کن وفاداری اگر تو مؤمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش در عرق گم گشته[2] سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده تیغش اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه[3] بر گفت راست کین[4] زمان کردند از من بازخواست

(۱) کسان - (۲) دید - (۳) برگوی - (۴) گفت گردند ایندم -

بیوفا گفتند از بهر تو ام   این چنین حیران من از قهر تو ام

چون شنود این قصه کافر آشکار   نعرهٔ بر زد[1] و از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش   از برای دشمن معیوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب   چون کنم من بیوفائی بی حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم   شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین   بی خبر من از خداوندی چنین

پس که با مطلوب خود ای بی طلب   بیوفائی کردهٔ تو بی ادب

لیک مبرم هست تا طاس فلک   جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران یوسف در مصر در سال قحط

ده برادر قحطشان کرده نفور   پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر بیچارگی گفتند حال   چارهٔ میخواستند از تنگ سال

روی یوسف بود در برقع نهان   پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد برطاس یوسف آشکار   طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس   هیچ میدانید این آواز طاس

پیش یوسف از سر عنبری زبان   ده برادر برکشادند آن زمان

(۱) زد بعد از آن ـ

جمله گفتند ای عزیز حق شناس   کس چه داند این که بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست   کاو چه میگوید شما هستید سست

گفت میگوید شما را پیش ازین   یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف داشت که بود از شما   در نکوئی گوی بربود از شما

دست زد برطاس از سر باز در   گفت میگوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را بچاه   پس بیاوردید گرگی بیگناه

دست زد برطاس یکباری دگر   طاس را آورد در کاری دگر

گفت میگوید پدر را سوختید   یوسف مه روی را بفروختید

با برادر کی کنند این کافران   شرمتان باد از خدا ای حاضران

زان سخن آن قوم حیران آمده   آب گشته از پی نان آمده

گرچه یوسف را چنان بفروختند   بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون بچاه افکندنش کردند ساز   جمله در چاه بلا ماندند باز

کور چشمی باشد آن کین قصه او   بشنود زین بر نگیرد حصه او

تو مکن چندین درین قصه نظر   قصهٔ تست این همه ای بیخبر

آنچه تو از بیوفائی کردهٔ   نه بنور آشنائی کردهٔ

گر کسی عمری زند بر طاس دست   کار ناشایست تو زین بیش هست

باش تا از خواب بیدارت کنند   در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش — می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده
چند گرد طاس گردی سرنگون — درنگر کین هست طشتی غرق خون
گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آواز دگر آید ترا
پر برآور درگذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغی دیگر در گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید از و کای پیشوا — هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی آرد عظیم — بعد از آن از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی — دُرّ معنی برفشان و راز گوی

جواب دادن هُدهُد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست — زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان و رازدار — کی کند گستاخیی گستاخ وار

چون ز حب باشد ادب حرمت بجاست [۱] — یک نفس گستاخیی از وی رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار — کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخیی چون اهل راز — ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه — زهرهٔ گستاخیی در پیش شاه
گر براه آید وشاق اعجمی — هست گستاخی او از خرمی
جمله ره داند نه ره داند نه ادب — گر کند گستاخیی از فرط حب
او چو دیوانه بود از شور عشق — می رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود — زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید — هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر فزید — زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی — سرو قامت سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش دُرّی شب فروز — شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شفشفه با طوق زر — سر بسر سیمین بر و زرین کمر

(۱) زر هست —

با کمرهای مرصع در میان — هر یکی را نقرهٔ خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری — دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه — ژندهٔ پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور — گفت آخر[1] کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری[2] جوابش داد راست — کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود — اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازین دیوانه گستاخ باش — برگ داری لاجرم این شاخ باش
ورنداری برگ این شاخ بلند — پس مکن گستاخی بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان — خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه — چه بد و چه نیک جز آنجایگاه

حکایت دیگر

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — در میان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف — تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانهٔ — عاقبت میرفت تا ویرانهٔ

(۱) زان — (۲) شهرش جوابی.

چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی — مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت میر کاریز و بعاریت گرفتن فقیری خری از همسایهٔ خود

بود در کاریز بی سرمایهٔ — عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد — روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان — تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بگفتند راست — زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه — سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بی شک آن تاوان برو باشد درست — هر دو را تاوان ازو بایست جست
یارب این تاوان چه نیکو می کند — هیچ تاوان نیست هرچ او می کند
بر زبان مصر چون حالت بگشت — زانکه مخلوقی بدیشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانهٔ — حالتی آید ز دولت خانهٔ
تا در آن حالت شود بی خویش او — ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه — جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت گستاخی کردن دیوانه در وقت قحطی مصر

خاست اندر مصر قحطی ناگهان   خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جملهٔ ره خلق برهم مُرده بود   نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید   خلق می‌مردند و نان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین   چون نداری رزق کمتر آفرین
هرکه او گستاخ این درگه شود   عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست   عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت دیوانهٔ که کودکان سنگش میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان   زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی   بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار   بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز   کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت   کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان   کین گرهم کودکانند این زمان
تا که از جائی دری بگشاد باد   روشنی در خانهٔ گلخن فتاد

باز دانست او تگرگ انجا ز سنگ   دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم   سهو کردم هرچه گفتم آن منم
چون زند دیوانهٔ زین شیوه لاف   تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه آنجاست لایعقل بود   بی قرار و بیکس و بیدل بود
میگذارد عمر در ناکامئ   هر زمانش تازه بی آرامئ
تو زبان از شیوهٔ او دور دار   عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بی نوران کنی   جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده   در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد   پس نظر زانجا به پیشانیش(۱) فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک   با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کس قاضی شنید   خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود   کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه   گر نه اند از حکم تو معذور در راه
لیک از حکم خدای آسمان   جمله معذوران راهند این زمان

(۱) برایشانش —

سوال مرغی دیگر در لاف زدن از عشق حق

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که بس ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است / وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار / گوئیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس تراخوش درکشد در راه خویش(۲) / فرد بنشاند بخلوت گاه خویش(۲)
گر بود اینجایگه دعوی ترا / نغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود / دوستی او ترا کاری بود

(۲) بتیش

حکایت خواب دیدن مریدی بایزید را و سؤال او

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر / چون گذر کردی ز منکر و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال / نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال / بازگردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار / بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او / بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او / چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سرافکنده‌ام / لیکن او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود / دان که او در خورد روی تو بود
او اگر با تو درآید از خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی‌هنر / کی خبر یابد از و هر بی‌خبر

حکایت درویش شوریده

بود درویشی ز فرط عشق زار   وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جانش سوخته   هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود   مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار   میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل را آتش رشکم بسوخت   چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتا مزن زین بیش لاف   از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی   او در افکندست با من بیشکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست   تا چو اوئی را تواند داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس   دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار   تو کمن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم   یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام   عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کار   محو گردد صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان   هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

حکایت مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یکشبی محمود دل پرتاب شد   میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش   ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود   دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من   عذر خواهد من سرش برّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه   گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من   آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود   پس قدم در راه نه سر تیز زود
ور سر ما نبودت می باش خوش   گلخنی گو ریزه می پاش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آمیت   من کیم تا در برابر آمیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان   هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه   آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا   شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتش حاجتت با من بگوی   خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه   همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است   تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست   هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی   به که بی تو شاهی اندر گلشنی

چون ازین گلخن برآمد دلتم — کافری باشد ازین جا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می دهم — آن بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو — چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را — گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی — آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی کن شاهی مرا — میهمان می آی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود — آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشق است ازوی خواه نیز — دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر — گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر و زان خویشش بی شکی — بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت سقائی که از دیگر سقا آب میخواست

می شد آن سقا مگر آبی بکف — دید سقای دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کف آن زمان — پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر — چون تو هم این آب داری خوش مخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا — زانکه دل بگرفت زاب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر — از برای تو بگندم شد دلیر

کهنها جمله بیک گندم فروخت — هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد در روی ز دل سر بر زدش — عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد — کهنه و نو رفت وا وهم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت — هرچه دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی — نیست کار ما و کار هر کسی

سؤال مرغی دیگر در عجب و خود بینی

دیگری گفتش که پندارم که من — کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام — هم ریاضتهای مشکل کرده ام
چون همین جا کار من حاصل بود — رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج — می رود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هدهد او را

گفت ای ابلیس طبع پر غرور — در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده — وز فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته — دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده — پای تا سر عین پندار آمده

گر ترا نوریست در ره نارتست ور ترا ذوقیست آن پندارتست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست هر چه میگوئی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی تیغی بدست کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید زخم کژدم را گرفس آمد پدید
تو بدان نور نجس غره مباش چون نه خورشید جز ذره مباش
نه ز تاریکی ره نومید شو نه ز نورش همبر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود بر تو گردد دور پرکار وجود
ور[1] ترا پندار هستی هست هیچ نبودت جز نیستی در دست هیچ
ذرهٔ گر طعم هستی باشدت کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار صد قفاات از پی در آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

(۱) ور تو در —

شیخ ابوبکر نشاپوری براه با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا کرد خر ناگه کر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید (۱) ق نعره میزد جامه بر[1] هم میدرید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی ازوی سؤال کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و از پس هم مرید گفتم الحق کم نیم از بایزید
هم چنین کامروز خوش آراسته با مریدانی ز جان برخاسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری ماندهٔ از حقیقت دور دوری ماندهٔ
عجب برهم زن غرورت را بسوز حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای بجسته هر دم از نوعی دگر در بن هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است صد نشان اندر نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموئی زندگی باشد ترا / کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت در گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است

پاک دینی گفت آن نیکوتر است / مبتدی را کو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود / پس نماند هیچ رشتدش (۱) از وجود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود / غره گردد وان زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وز خشم تو / چشم مردان بیند آن نه چشم تو

(۱) بندشش در —

هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان بوده / فتنهٔ خواب و خورش شان بوده
گر پلیدی در درون می بینی / این چنین فارغ چرا بنشینی

حکایت اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن بر نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاک باز / چون نکردی آخر از سگ احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم زو که با من همتک است
گرچه اندک چیز آمد سد راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت عابدی که در عهد موسی مشغول ریش خود بود

عابدی بوده است در وقت کلیم / در عبادت بوده روز و شب مقیم

له
اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وین عجب هر دو ز بیقدری حرام
چونکه خون نزدیکتر آمد بتو / هم نجس هم مفتقر آمد بتو
هرچه در بعد ولست از قرب حس / هم حرام افتد بلا شک هم نجس

ذرهٔ ذوق و گشایش می نیافت | زآفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن پیر مرد | گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال | تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم الله[1] شد بر کوه طور | باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو ز[2] وصل ما درویش ماند | دائما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست | ریش خود می کند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان | گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود | ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست | چه بکژ زاو با زمانی چه براست
ای[3] ز ریش خود برون نا آمده | غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود به پردازی نخست[4] | عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

(۱) الله - (۲) زانکه او از - (۳) ای ز ریش خویش بیرون آمده + غرق این دریای پرخون آمده - (۴) بهتری از -

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی | غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی سره | گفت از سر برفکن این توبره
گفت نیست این توبره این ریش منست | بست این ریشی که تشویش منست
مرد گفتا اینت ریش و اینت کار | تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه | برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
پشتم[1] در کش همچو موسی کون را | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر | تا گیت زین ریش ره در پیش گیر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست | یک دمی پروای ریش خویش نیست
خویش را از ریش خویش آگاه کن | ریش خود دستار خوان راه کن
ور ره دین آن بود فرزانهٔ | کو ندارد ریش خود را شانهٔ
نه بجز خونابه آبی یابد او | نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود کازر نه بیند آفتاب | ور بود دهقان نیابد[3] میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

(۱) پشت برکن (۲) پرواز ریش - (۳) نبارد

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبارگی — گرچه بود از میغ صد غمخوارگی[1]
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید — رو که میویزم همی باید خرید
من ازو میویز پنهان میخرم — تو چه می آیی نه اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک — دست با صابون بشستم از تو پاک

سؤال مرغی دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

دیگری گفتش بگو ای نامور — تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور — تا بگیرد از ره و رفتن نفور
چون[2] ندارم من قبول رشد غیب — خلق را در میکنم از خود بعیب

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا هستی بدو دلشاد باش — وز همه گوینده آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد — جان پر غم را بدو کن زود شاد

(۱) آوارگی - (۲) چون ندارم من قبولی نزد حق ؛ کی رواجی باشدم در پیش خلق-

در دو عالم شادی مردان بدوست — زندگی گنبد گردان بدوست
پس تو اندر شادی او زنده باش — چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس — تا بدو دلشاد باشی یکنفس

حکایت دیوانه که در کوه زندگی میکرد

بود مجنونی عجب در کوهسار — با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی — گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش بر داشتی — حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام — رقص می کردی و میگفتی مدام
هر دو تنهاییم هیچ انبوه نه — ای همه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل — دل بدو ده دوست دار دوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا — مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگریست

عاشقی در وقت مردن میگریست — زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار — زانکه این دم می بباید مرد زار
شادیم گر نوحه درگیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون

همی گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست — کی (۱) بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آمد همی — مردن من بس محال آمد همی
گر بدین سر شاد کردی یکزمان — جای آن نبود که گنجی در جهان
هر که از هستی او دل شاد گشت — محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن با دوست تو — تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال — تا (۱) ز شادی میکنم وز ناز حال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجو یائی عیب — کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب جو یا تو بچشم عیب بین — کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خود آزاد شو — پس بعشق غیب مطلق شاد شو
سوی بشکافی بعیب دیگران — چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئی — گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت آن مستی که در جوالش کرده بودند

بود مردی مست لایعقل خراب — آب کارش برده کلی کار آب
دُرد وصاف از بس که هر دم (۱) خورده بود — از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش — آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی — می شد و میکرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدید این مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دوکم بایست خورد — تا چو من (۲) میرفتئی آزاد و فرد
آن او می دید و آن خویش نه — هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بینی زانکه تو عاشق نهٔ — لاجرم این شیوه را لایق نهٔ
گر ز عشق اندک خبر می دیدهٔ — عیبها جمله هنر میدیدهٔ

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

بود مردی شیردل خصم افکنی — گشت سال پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار — یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر — گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود ور عشق زار — کی خبر دارد ز عیب چشم یار

(۱) درهم — (۲) تا که میرفتی چو من -

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / دار وئی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس پدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب در چشمم چنین زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پرشور دل / هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جوئی دیگرانرا عیب باز / آن خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام اینجایگاه / مستی آوردی و افکندی براه
بودهٔ تو مست تر از من بسی / لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز / داد بستان اندکی از خویش نیز

سؤال مرغی دیگر که ازو چه چیز خواهم

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه

چون شود بر من جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی / چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب دادن هدهد او را

گفت ای جاهل نه آگاه ازو / گر تو چیزی خواهی او را خواه ازو
مرد را درخوهست آگاهی بهاست / گو ز هر چیزی که میخواهی بهست
در همه عالم گر آگاهی ازو / زو چه به دانی که آن خواهی ازو
هر که بوئی یافت از خاک درش / کی برشوت باز گردد از برش

حکایت در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمان را در همه بگشاده اند / در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ می دارند کای عاشق درای
شکر می کن پس بشادی می خرام / زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این چه کار / دادهٔ عمر درازم انتظار
نیست برکم تا چو اهل شهوتی / سر فرو آرم باندک رشوتی

عشق تو با جان من درهم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری / نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی / این جهانم و آن جهانم هم توئی
حاجت این دل شده موئی بر آر / یکنفس با من بهم هوئی بر آر
جان من گر سر کشد موئی ز تو / جان ببر هائی ز من هوئی ز تو

حکایت خطاب کردن حق تعالی با داود

حق تعالی گفت با داود پاک / بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا / بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم / می پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف نی در پی بدی / پس شما را کار با من کی بدی
می سزد چون من خداوندم مدام / گر میان جان پرستیدم مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست / پس باستحقاق ما را می پرست
هر چه آن جز ما بود برهم فکن / چون فکندی برهمش درهم فکن

چون شکستی پاک درهم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه می جوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت بر تخت نشاندن سلطان محمود ایاز را

چون ایاز خاص را محمود خواند / تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنود از خیل و سپاه / جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی می گفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشدار / میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / می ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده / همچنان بر کام اوّل مانده
هر شبی از بهر تو ای بو الفضول / می کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی ادب / بر نگیری کام نه روز و نه شب
آمد او از اوج عزت پیش باز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هردو برون آئی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانکه علیّون اولوا الالباب راست
تو چو مردان آن بدین ده این بدان / در گذر نه دل برین نه جان بر آن
چون ز هردو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی تو گردی مرد تو

حکایت مناجات کردن رابعه

رابعه گفتا که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیائی بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هردو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هردو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جوئی جز او یابی نظیر / اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت خطاب کردن حق تعالی با داود

خالق الآفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزیکه هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکار او نهان
جمله را یابی عوض الّا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان تو تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر / یکنفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه / هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهان دار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هردو جهان مقصود تو / گر ز بر روی امتحان معبود تو

بر تو بفروشد جهان هیچ بهیچ — در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو براو — کافری گر جان گزینی تو براو

حکایت شکستن سلطان محمود بتی را که در سومنات بود

لشکر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند — ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت — زر به از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش — زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش — خواست حالی(۱) شد ز دست آن رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سربسر — تا چو بت در پا نه افتی دربدر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تا ببینی جوهر: برون ریزی ز پوست
چون بگوش جان رسد بانگ الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست

(۱) نسخه از دست حالی ـ

بستهٔ عهد الست از پیش تو — از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بد و اقرار آوردی نخست — کی بود انکار آن(۱) کردن درست
ای باوّل داده اقرار الست — پس به آخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو — کی توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز — هرچه پذرفتی وفا کن کژ مباز

(۱) او

حکایت شکست دادن سلطان محمود لشکر هندوان را

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه — جمله بر سانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان — کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست — تا درین عهد وفا آیم درست
هرکسی(۲) گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بمشتی بی خبر

یا سپه را ده که کینه می کشند　　یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند　　در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی(۱) بود و بس فرزانه بود　　لیک مردی بی ادب دیوانه بود
میگذشت او در میان آن سپاه　　چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم　　زو بپرسید(۲) هرچه گوید آن کنم
او چو آزاد است از شاه و سپاه　　بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان　　پس نهاد آن قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه　　کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز　　تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار　　پس مکن زین جادوجو گم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست　　او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار　　عاقبت محمود گشت آن شهریار

سؤال مرغی دیگر که چه تحفه لایق آنحضرت است

دیگری گفت ای بحضرت برده راه　　چه بضاعت رایج است آنجایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا رویم(۳)　　آنچه رایج تر بود آنجا بریم

(۱) بوالجنونی — (۲) بپرسم — (۳) رویم —

پیش شاهان تحفه باید نفیس　　مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سایل اگر فرمان بری　　آنچه آنجا کم بیابد آن بری
هرچه تو زینجا بری کانجا بود　　بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست　　طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی　　زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه　　می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست　　قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید　　مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و زدن غلام او را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت　　رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش　　پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای　　کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد　　روی یوسف دید و دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت　　دست خود بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد آشکار　　نالهٔ میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور　　گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر　　گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ　　بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار　　بعد از آن چوبی قوی را پای دار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت　　چون ترا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان　　غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند　　سخت چوبی زد که بر خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود این بار آه　　گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود　　آه این باری ز جائی تیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر　　آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقهٔ صد غم زده　　حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو　　در صف مردان نباشی مرد تو
هرکه درد عشق دارد سوز هم　　شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت خواجه و غلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی بود چست　　دست پاک از کار دنیا او بشست

جملهٔ شب آن غلام پاکباز　　تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن　　شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز　　آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن کس را که درد ره بجواست　　گر کسش بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیدارئی　　روز و شب در کار نه بیکارئی
چون کسی باید که بیدارت کند　　دیگری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست　　خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
هرکه با این درد دل در هم سرشت　　محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت در مقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود　　سالک وادی جد و جهد بود
آنکه[1] آنجا او بناز و عز رسید　　می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار　　اهل جنت را به‌بینند[2] آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال　　آشکارا جمله برگویند[3] حال
اهل جنت جمله گویند این زمان　　خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پرکمال　　روی بنمود آفتاب آن جمال

(۱) آنچه — (۲) پرسند — (۳) برگویند.

چون جمال او بما نزدیک شد هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان خلد را نه نام ماند و نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان هرچه گفتید آنچنان هست آنچنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار حسرت و واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم وز جمال روی جدا افتاده ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما آتش دوزخ ببرد از یاد ما(1)
هرکجا کین آتش آید کارگر جان عشاقان بسوزد با جگر
هرکرا شد در رهش حسرت پدید کم تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی ز راحت(2) دم مزن داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت استدعای شخصی از حضرت رسول که بمصلای نماز گذارد

از نبی درخواست مردی پرنیاز تا گذارد بر مصلای نماز

(1) ز آتش دوزخ کجا ماند اثر — (2) دم از عالم —

خواجه دستوری نداد او را در آن گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی زانکه هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند مرد

سؤال مرغی دیگر در مسافت راه

دیگری گفتش که ای دانای راه دیدهٔ ما شد(1) درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب دادن هدهد او را

گفت ما را هفت وادی در رهست چون گذشتی هفت وادی درگهست
وا نیامد در جهان زین راه کس نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سربسر کی خبر بازت دهند ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار وادی عشقست از آن پس بی کنار

(1) میگردد —

پس سیوم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

در وصف وادی طلب

چون فرود آئی به وادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از هلاک[1] / تافتن گیرد ز حضرت نور پاک[2]
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار

(۱) جهات - (۲) ذات -

سر طلب گردی ز مشتاقی خویش / جرعه میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشت شود / هر دو عالم کل فراموشت شود
غرقهٔ دریا بمانی خشک لب / سر جانان میکنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسئی / ز اژدهای جانستان نهراسئی
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدت / در پذیری تا دری بگشایدت
چون درت بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این

حکایت خلقت آدم و سجده نکردن شیطان اورا

عمرو بن عثمان مکی در حرم / آوریدا[1] این گنج نامه در قلم
گفت چون حق می دمید آن جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر[2] پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نه بیند هیچکس
گر ببرند از ند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همیدانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر نه بینم باک نیست

(۱) کرده ماندر گنج نامه این رقم - (۲) نور -

چون نبود ابلیس را سر بر زمین ‎ ‎ سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه ‎ ‎ تو بتر دزدیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان ‎ ‎ بکشمت تا بر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه ‎ ‎ هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی شکی در چشم آن کس کان نهد ‎ ‎ بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار ‎ ‎ سر بریدن بایدت کرد اختیار
ورنه برم سر ز تن این دم ترا ‎ ‎ این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را ‎ ‎ چاره کن این زکار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت ‎ ‎ طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم ‎ ‎ تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک ‎ ‎ چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو ‎ ‎ بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست ‎ ‎ زهر هم باید مرا تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب ‎ ‎ لعنت بر داشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده ئیست ‎ ‎ بنده لعنت منم کافکنده ئیست
این چنین باید طلب گر طالبی ‎ ‎ تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب ‎ ‎ نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مردن بود شبلی بیقرار ‎ ‎ چشم پوشیده دل پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود ‎ ‎ بر سر خاکستری بنشسته بود
که گرفتی اشک بر خاکستر او ‎ ‎ گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست ‎ ‎ دیده کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم ‎ ‎ چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت ‎ ‎ این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس ‎ ‎ این اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر ‎ ‎ او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه ‎ ‎ سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار ‎ ‎ پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست ‎ ‎ آن نظر کن تو که این از دست اوست[1]
گر ترا سنگی زند معشوق مست ‎ ‎ به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار ‎ ‎ هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود ‎ ‎ نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب ‎ ‎ مرتدی باشد درین ره بی ادب

(۱) هردو از —

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک — کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین — گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی زخاک — کی بود در خاک شارع دُرّ پاک
گفت من میجویمش هرجا که هست — بو که جائی یکدمش آرم بدست

حکایت در گفتار یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزکار — صاحب اسرار جهان[1] بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست — دیده ور می بنگرد در هرچه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر — یوسفی گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او وانتظار — تا درین هردو برآید روزکار
ور درین هردو نیابی کار باز — سرکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گرنه بسی — بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم — همچنان در خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی — نانت ار باید همی خور خون دمی

(۱) جان

قوت آن طفل شکم خونست و بس — کین همه سودا زبیرونست و بس
خون خور و در صبر بنشین درد وار — تا برآید کار تو از روزکار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد بصحرا دیده پرخون دل دونیم
دید پیری روستائی را ز دور — کاو[1] میراند وازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد وکردش سلام — شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنود گفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار — دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان — مرغ صد باره بپرد از دو جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز — بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی — طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید — مشک در نافه زخون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود — گر همه گردون بود در خون رود
هرکرا نبود طلب حیوان بود — بلکه نبود[2] صورتی بیجان بود

(۱) کام ــ (۲) حاش نشر ــ

گر بدست آید ترا گنج و گهر ... در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خورسند شد ... هم بدان گنج و گهر در بند شد
هرکه او در ره بچیزی ماند باز ... شد تبش آن چیز کو بابت بساز
چون تنک مغز آدمی بیدل شدی ... گز شرابی مست ولا یعقل شدی
می مشو آخر بیک می مست نیز ... میطلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزی را و انداختن بازو بند خود

یکشبی محمود می شد بی سپاه ... خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش ... شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی او فکند ... پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار ... دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی ... ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز ... پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم ... اینچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار ... تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت ... سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست ... تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت درخواست شخصی و جواب رابعه

بیخودی می گفت در پیش خدای ... کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود ... گفت ای غافل کی این در بسته بود
بر در آ کاین در گشاده است ای پسر(۱) ... خوان رحمت بین نهاده است ای پسر

در وصف وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید ... غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد ... وانکه آتش نیست عیشش(۲) خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود ... گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان ... در کشد خوش خوش بر(۳) آتش صد جهان
لحظه نه کافری داند نه دین ... ذره نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود ... خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
هرچه(۴) دارد پاک در بازد بنقد ... در وصال دوست سر بازد بنقد
دیگران را وعده(۵) فردا بود ... لیک او را نقد هم اینجا بود

(۱) در گشاده است ای پسر لیکن تو روی * سوی این در کن مرا خود بگوی — (۲) عشقش — (۳) ور — (۴) ای سپاهی این سخن آن تو نیست * مرتدی تو این بدندان تو نیست — (۵) وعدهٔ

تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی

تا که جوهر[1] در وجود خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت

می طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز

ماهی از دریا چو در صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد

عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد[2] در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا بهبینی کز کجاست

هست یک یک برگ از هستی عشق / سر بسر افکنده از مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بکشائی نظر / عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی / مردهٔ تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره مرد کار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجهٔ از خان و مان آواره شد / وز فقاعی کودکی بیچاره شد

(۱) تا بریشم — (۲) چون آمد —

شد ز فرط عشق سودائی ازو / گشت سر غوغای رسوائی ازو

هر چه او را بود اسباب وضیاع / می فروخت و می خرید از وی فقاع

چون نماندش هیچ و بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه می دادند نان او را تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام

زانکه چندانی که نانش می رسید / جمله می برد و فقاعی می خرید

دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی صد تنه

سایلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود سر این کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت پوست پوشیدن مجنون و بقبیلهٔ لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی

داشت چوپانی در آن صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسپند

آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسپندانم گذار

سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا گویم چنین درد یستی
درین هر موی تو مردیستی

ای دریغا درد مردانت نبود
روزی مردان میدانت نبود

عاقبت مجنون بزیر پوست شد
با رمه پنهان بکوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
پس بآخر گشت زایل هوش ازو

چون در آمد عشق و آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بر دوش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب

بعد از آن(۱) روزی که مجنون بست
کرد با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش به مجنون گفت باز
پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامهٔ کان دوستر داری و بس
گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسپند
چشم بد را نیز می سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوستست
پوست خواهد هر که لیلی دوستست

بردهٔ(۲)ام در پوست بوی(۳) دوست من
کی ستانم جامهٔ جز پوست من

دل خبر در پوست یافت از دوستی
چون ندارم مغز باری پوستی

عشق باید کز خرد بستاندت
پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیت در محو صفات
بخشش جانست و ترک ترهات

(۱) روز دیگر - (۲) دیده ام - (۳) روی -

پای درنه گر سرافرازی چنین
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت عاشق شدن مفلسی بر ایاز

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره گشتی اندر ره ایاس
میدویدی آن گدای حق شناس

چون بمیدان آمدی آن شکّ بومی
(۱) ها
رند هرگز ننگرستی جز بگوی

این سخن گفتند با محمود باز
کان گدا گشتست عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام
میدوید آن رند در عشق تمام

چشم بر روی ایاز آورده بود
(۲) کی
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
دید جانش چون چو و رویش چو کاه

پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
میدوید از هر سوی میدان چو گوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا
خواستی هم کاسگی با پادشاه

رند گفتش گر گدائی گوئیم
عشق بازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاس در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی سرمایگی

تو جهان داری دلی افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصلست آنچه تو داری و بس
صبر کن در درد هجران یک نفس

وصل را چندان چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بی خبر   جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است   من چو او و او چو من آشفته هست
قدر من او داند و من آن او   هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم   بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو   باز می گوییم مشتی غم ازو
دولتی ترا ز من آمد گوی راه   کاسپ او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم   لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد   وین گدای دل شده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس   از پی او میدود آخر اپاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو   در پیم او نیست و من در پیش او
گوی که در حضور افتاده هست   وین گدا پیوسته دور افتاده هست
آخر او را چون حضوری می رسد   از می وصلش سروری میرسد
من نمی یارم ز وصلش بوی برد   گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من   دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بینوا   مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم   مدعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان   جان فشاندن هست مفلس را فشان

در تو ای محمود کو معنی عشق   جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانیش از جهان   داد جان بر روی جانان در زمان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه   شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خرد   تو درآ تا خود ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درآی   تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود چنان بی پا و سرگردی مدام   کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا   عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت آمدن عربی در عجم و ملاقات با قلندران

در عجم افتاد مردی از عرب   ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره میگذشت آن بی خبر   بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی رند رانه سر نه بن   هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاک بر   در پلیدی هر یک از یک پاکتر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست   کوزهٔ دردی(۱) زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد   عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند   آب برده عقل و جانش یافتند

(۱) جمله دردی درکشیده گشته ست ـ

جمله گفتندش درآ ای هیچکس / او درون شد بیش و کم این بود و بس
کشت رندی مست از یک دردیی (۱) / محو گشت از خویش و کم شد مردیی
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از و در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دردیی افزونش داد / وز قلندرخانه سر بیرونش داد
مردمی شد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ / کو زر و سیمت مگر تو خفتهٔ
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا ما بدانیم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی / اوفتادم در قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف اینست و بس قال اندرا
مرد اعرابی فنائی مانده بود / زان همه قال اندرآئی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه / ماندت قال اندرآئی برهنه (۱)

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامهٔ عطار نقل شده است)

حکایت کردن شیخ شبلی این حکایت را از برادر خود

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت / این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزادی یوسف کنعان شهر
حسن او فهرست دیوان جمال / وصف او بالای ایوان کمال
چون بمکتب پیش استاد آمدی / جمله شاگردان بفریاد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال / کفشگر بودش پدر بی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند / شد ز دست او و بر دستش بماند
کودکی نادیده هم اندوه عشق / چون کشد چون کاه کشت از کوه عشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش اوستاد
گفت این کودک بگوی آن کیست / گفت ابن کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد / او بهم با میرزاده چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست / خوی او گیرد دهد همت ز دست
کودک دلداده را مرد ادیب / کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش / تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری / همچو اخگر رفت در خاکستری
چشم همچون ابر نوروز آمدش / آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت / از برای مرگ منزل برگرفت
میرزاد از حال او شد باخبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر

ازچه می نالی بگو با من یقین	گفت دل در کار تو کردم ازین
این زمان دوران جان دادن رسید	نوبت در خاک افتادن رسید
مدتی در انتظارم داشتی	همچو آتش بیقرارم داشتی
مرد آمد باز پیش میرزاد	گفت میگوید که دارم از تو داد
زانکه در کار تو کردم دل ز عشق	مرگ آمد بیتوام حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر	گفت اگر گردد دولت زیر و زبر
در سر کارم تو نزد من فرست	دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
باز چون مرد آمد و گفت این سخن	کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلدار من	تا فرستادن نباشد کار من
رفت کودک خانه را در خون گرفت	سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر	گفت گیر این پیش آن پوشیده بر
چون دل خود بر طبق حالی نهاد	بودش از جان یک رمق حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق	او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پرخون او بیرون گرفت	جملهٔ مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا بر دلش	رستخیز نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشته را ماتم بکرد	هرچه بتوانست کردن هم بکرد
خاک او را قبله گاه خویش کرد	هر زمانی ماتم او بیش کرد

گرچه پنداری که پیری عالمی	در ره عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف	ورنه تن زن جان مکن چندین لاف

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتی صاحب کمال	گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد	شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد	مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن	کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار	تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔ	تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار	کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی	سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار	در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع	از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم امروز کشته از هوس	سوخته فردا ازو اینم نه بس
بس بود اینجا و آنجا کام من	سوخته یا کشتهٔ او نام من

عاشقان جانباز این راه آمدند — وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند — دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد — جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه — از خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل — بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ — خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان — از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه — تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان — پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش درآمد جبرئیل — گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه — زانکه بند راهم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبریل من — کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار — تا از و شنوم که گوید جان بیار

چون بجان دادن بود فرمان مرا — نیم جو ارزد دو جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس — تا که او گوید سخن اینست و بس

در وصف وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادئی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه اینجا یگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دگر است — سالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل — عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد از حقیقت صدر خویش

سرّ ذاتش چون برو روشن شود　　گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او　　خود نبیند ذرّهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مُدام　　ذرّه ذرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب　　روی می نمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام　　تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین(۱) راه شگرف　　تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارش شود ذوقی پدید　　هر زمانی نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود　　صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری(۲) دست تا عرش مجید　　دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن　　ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نهٔ خفته چو اهل تهنیت　　پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیٔ از وصل یار　　خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو　　خیز و منشین میطلب دیدار تو
گر نمی دانی طلب رو شرم دار　　چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت مرد سنگ‌چین و تشبیه علم بان

(۱) درا و جانی — (۲) گر نیابی

هست مردی سنگ‌چین در کوه چین　　اشک می بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار　　سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ　　تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی　　گر چنین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصّهٔ بی همتان　　سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای　　علم در وی چون چراغ(۱) رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای　　جوهر علمست و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر　　چون سکندر مانده بی راه بر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی　　خویش را یابی پشیمان چون خسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس　　هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
گر بود ورنه بود جوهر ترا　　هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست　　تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی　　هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز　　پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو　　گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسپ و روز هم چیزی مخور　　این طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب گم گرددت　　خورد روز و خواب شب گم گرددت

حکایت معشوقیکه بر سر بالین عاشق آمد و او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز — دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعهٔ بنوشت چست و لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه برخواند و بر وخون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون نه اینی و نه آن ای بی فروغ — کم زن اندر عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن — عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت عاشق شدن پاسبانی بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشته زار — روز و شب بی خواب بود و بیقرار

همدمی با عاشق بی خواب گفت — کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازیی در سر نشست — بود آن یک این بر آن دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی — وام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند — پاسبان را پاسبانی می کند
گاه میرفتی و چوبک میزدی — که زغم بر روی خود تارک می زدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور — عشق دیدی آن زمان خوابی دگر
جملهٔ شب خلق را نگذاشتی — تا نخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب — جملهٔ شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست — روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را خوی بی خوابی بود — عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون — کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد — خواب از چشمش[1] بدریا[2] بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد — کار بیخوابیش در مغز اوفتاد
آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود — خواب را هرگز سر مغزش بود

(۱) چشم (۲) بدر یکبار

تو مخسپ ای مرد اگر جو بندهٔ
خواب خوش بادت اگر کو بندهٔ

پاسبانی کن بسی در کوی دل
زانکه دزدانند در پهلوی دل

هست از دزدان دل بگرفته راه
جوهر دل دارا از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت
عشق زود آید پدید و معرفت

مرد را بیشک درین دریای خون
معرفت آید ز بیخوابی برون

هرکه او بیخوابی بسیار برد
چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون ز بیخوابیست بیداری دل
خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند
غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند تا پیشان همه
وز محبت مست خفتند آن همه

تو همی زن سرگه(۱) آن مردان مرد
نوش کردند انچه می بایست کرد

هرکرا شد ذوق عشق او پدید
زود یابد هردو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مردی شگرف
ور بود مردی شود دریای ژرف

مقالات عباسه در بیان عشق

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
ذرهٔ بر هرکه تابد درد عشق

گر بود مردی زنی زاید از و
ور زنست او بس که مرد آید ازو

(۱) باش کان -

زن ندیدی تو که از آدم بزاد
مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید انچه می باید تمام
کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون بیاید ملک حاصل آیدت
حاصل آید هرچه در دل آیدت

ملک این را دان و دولت این شمر
ذرهٔ زین عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان
تا ابد ضایع بمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت
جهد کن تا حاصل آید این صفت

هرکه مست عالم عرفان بود
بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی شود
نه فلک در بحر او فلکی شود

گر بدانندی ملوک روزگار
ذوق یک شربت ز بحر بی کنار

جمله در ماتم نشینندی ز درد
روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانهٔ
دید انجا بیدلی دیوانهٔ

سرفرو برده باندوهی که داشت
پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتش دور باش
ورنه بر جانت زنم صد دورباش

تو نهٔ شاهی که تو دون همتی
وز خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودش مرا کافر مگوی   یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت اگر میدانی ای تو بیخبر   گرچه دور افتادهٔ زیر و زبر

نیستی خاکستر و خاکت تمام   جمله آتش ریختی بر سر مدام

در وصف وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود   نه درو دعوی و نه معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری   می زند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود   هفت دوزخ[1] یک شرر اینجا بود

هفت جنت نیز اینجا مرده ایست   هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب   قوت صد پیل آخر بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله   کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت   تا که آدم را چراغی برفروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح   تا درین حضرت درودگر گشت نوح

صد هزاران پشه[2] در لشکر فتاد   تا براهیم از میان بر سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده گشت   تا کلیم الله صاحب دیده گشت

(۱) خسته (۲) گشته.

صد هزاران خلق در زنار شد   تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج رفت   تا محمد یکشبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن   خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیدهٔ   همچنان دانم که خوابی دیدهٔ

گر درین دریا هزاران جان فتاد   شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب   ذرهٔ با سایه شد از آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت   در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه   پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست   در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و از مردم اثر   از سر یک قطره باران درگذر

گر برفت این جملهٔ تنها بخاک   موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه   کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم   قطرهٔ از هفت دریا گشت گم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

در ده ما بود برنائی چو ماه   اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه

بر زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود روزگار / با دو دم آورده بودش کاروبار
آن نکوسیرت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک کام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس / این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست / گر بسائی و ببیزی آن که هست
چون سرای هیچ هیچ آید ترا / بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت

گفت برشو عمرها بالای عرش / پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود / بود[1] فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل می دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهان را راه هر روم بسپری / گام اوّل باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
گر به استی همچو سنگ افسردهٔ / گاه مُرداری و گاهی مُردهٔ
در ته سنگ افتی و دایم می دوی / تا ابد بانگ درآئی نشنوی
نه شدن رویست و نه استادنت / نه ترا مُردن به و نه زادنت
مشکلا کاری که افتادت چه سود / کار سخت و نیست استادت چه سود
سر فزن سر می[2] زن ای مرد خموش / ترک کن این کار و بین در کار کوش
هم بترک کار گو هم کار کن / کار خود اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو تا پایان کار
ورنه باشد کار درمان کسی / با تو بیکاری بود انجا بسی
ترک کن کار که آن کردی نخست / کردن و ناکردن این باشد درست

(۱) گر بود چه بود و یا نبود چه بود — (۲) برسر زن —

چون شناسی کار چون نتوان شناخت ‌ ‌ ‌ بو که نتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر ‌ ‌ ‌ خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت ‌ ‌ ‌ کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک ‌ ‌ ‌ گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت تختهٔ رمال و تشبیه کردن دنیا را بآن

دیده باشی کان حکیم پر خرد ‌ ‌ ‌ تختهٔ خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار ‌ ‌ ‌ ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین ‌ ‌ ‌ که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید ‌ ‌ ‌ هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد ‌ ‌ ‌ خانهٔ موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و سعد ازان ‌ ‌ ‌ گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گوئی آن هرگز نبود ‌ ‌ ‌ آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گنج(1) گزین ‌ ‌ ‌ گرد این کم گرد و در کنجی نشین

(۱) گلخن ـ

جمله مردان و زنان اینجا شدند ‌ ‌ ‌ از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو ‌ ‌ ‌ گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

گفت مردی(1) مرد را از اهل راز ‌ ‌ ‌ پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود ‌ ‌ ‌ هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم(2) کانبیا ‌ ‌ ‌ مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود ‌ ‌ ‌ انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب ‌ ‌ ‌ کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری ‌ ‌ ‌ کاش در عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران بد دست و رنج ‌ ‌ ‌ کهتر آن را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار ‌ ‌ ‌ من ندارم تاب دست از من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود ‌ ‌ ‌ تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده ‌ ‌ ‌ همچو کبک(3) بال و پر افتاده
از نهنگ(4) و قعر اگر آگاهی ‌ ‌ ‌ کی سلوک این چنین ره خواهی

(۱) آن مردی که بود ـ (۲) شنیدم ـ (۳) کفی بزرگ ـ (۴) نهنگ قعر ـ

اوّل از پندار مانی بیقرار   چون درافتی جان کی آری با کنار

حکایت مکسی که در کندوی عسل افتاد

آن مکس می شد زبهر توشهٔ   دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد زشوق آن عسل دل دادهٔ   در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او   در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین   بیخ نیکوئی بود مرجز انگبین
او کارش را کسی بیرون شوی   در درون رو دادش و بستد جوی
چون مکس را با عسل افتاد کار   پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او   وز جهیدن(1) سخت تر شد بند او
در خروش آمد که مارا قهر کشت   انگبینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم   بو که زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد   مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار   تا بغفلت میگذاری روزگار
عمر در بیحاصلی بردی بسر   کو کنون تحصیل کن عمری دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن   باز بر از جان و از دل قطع کن

(1) جنبیدن —

زانکه تا با جان و با دل همبری   مشرکی و ز مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار   ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت عاشق شدن شیخی بر دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار   برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون   کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او   شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد   گفت شیخا چون دلت گمراه شد
گر ترا(1) افتاد با ما این هوس   پیشهٔ ماهست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی   بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست   خرقه را افکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد   قرب سالی از پی این کار شد
صوفیٔ دیگر که بودش همنفس   چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد   این چرا کردی و این هرگز که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز   زانکه گر پرد کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را   با تو گرداند همی این کار را

(1) در دولت گرا هست ما را این هوس —

چون به بیند طعنهٔ پیوست تو   سنگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کین[1] دلم از درد و آه   خون شد و یکدم نیاید مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی   وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید   آنگهی از حال من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی   جمله در خوابند و کوره رو کسی

حکایت در نکتهٔ حضور

آن مریدی شیخ را گفت از حضور   نکتهٔ برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان   آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بوئی زان چه سود   پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در وصف وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت   منزل تجرید و تفرید آیدت
روی‌ها چون زین بیابان برکنند   جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی   آن یکی باشد اگر ده ور یکی[2]
چون بسی باشد یک اندر یک مدام   آن یکی در یک یکی باشد تمام

(۱) چون — (۲) آن یکی باشد درین ره بیشکی —

نیست آن یک کاز احد آید ترا   زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست آن ز حد و از عدد   از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان   هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه   کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت سوال کردن مردی از دیوانه

گفت آن دیوانه را مردی عزیز   چیست عالم شرح ده این مایه چیز[1]
گفت هست این عالم پر نام و ننگ   همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل را مالد یکی   آن همه هم موم گردد بی شکی
چون همه موم است و دیگر چیز نیست   رو که چندان رنگ چیزی[2] نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی   نه منی برخیزد اینجا نه توئی

حکایت رفتن پیرزنی پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن   کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز   جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی   از کجا آوردی آخر احولی

(۱) ما را ای تو نسینه — (۲) یک پشیز —

تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ — چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مرد را در دیده اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم ازو شنود سخنها آشکار — هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نبیند یک زمان — هم جز او کس را نداند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود — هم برون از هرسه این نیکو بود
هرکه در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر وز اهل عیب — آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد برانداز و نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید — تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز — نیک و بد بینی بسی و ره دراز
تا که از هیچی بدیدار آمدی — در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودهٔ — یعنی از هستی معطل بودهٔ
از صفات بد بکلی پاک شو — بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند — خفته‌اند و خویش را گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی — هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر یکی را دوزخی پرمار هست — تا نپردازی (١) تو دوزخ کار هست
گر برون آئی ز یک یک پاک تو — خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار — میگزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز — با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه — جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او — گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو — صورتی باشد عجب (٢) نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار — صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب — صد هزاران عقل (٣) بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر — مانده طفلی کور مادرزاد و کر
ذرهٔ هر کاو ازین سر یافته است — سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چو این کس نیست موئی در جهان — چون بتابد (٤) سر چو موئی از میان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است — گر وجود هست گر عدم این کس بس است

حکایت مناجات لقمان سرخسی

گفت لقمان سرخسی کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه

(١) نیندازی - (٢) عیان - (٣) طفل - (٤) بتابد سر چو اوئی در جهان

بندهٔ کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه   همچو برفی کرده ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش   پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو کرود عقل و تکلیفش بهم   ترک گیر این هر دو و درنه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسّلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون   پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم   بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند   ذرّهٔ در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نه گشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی   محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق او

از قضا افتاد معشوقی در آب   عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر   آن یکی پرسید از ین کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان   از چه افکندی تو خود را در میان

گفت من خود را در آب انداختم   زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که دارم من شکی   تا توئی من یا منم تو بیشکی
تو منی یا من توام چند از دوئی   یا توام من یا منم تو یا توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام   هر دو تن باشیم یک تن والسّلام
چون دوئی بر جاست در شرکت بماند   چون دوئی برخاست توحید بماند
تو در و گم گرد توحید این بود   گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت سلطان محمود و ایاز

گفت روزی فرخ و مسعود بود   روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه   بود بالائی بر انجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن   هر سه میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه   همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید   بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور   با ایاز خاص گفتا ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من   این همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار   سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد این جایگاه   خود نگفت او کین مرا گفتست شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام　　می کند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده چون بی‌حرمتی　　پشت خم ندهی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه　　حق‌شناسی نبود این در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنود این خطاب　　گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب اینست کین بی روی و راه　　گر کند خدمت به پیش پادشاه

یا سجاک افتد بخواری پیش او　　یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن　　جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا سر بدین کار آورم　　در میان خود را پدیدار آورم

بنده آن اوست تشریف آن اوست　　من کیم فرمان همه فرمان اوست

آنچه هر روز این شه فیروز کرد　　وین کرم کو با ایاز امروز کرد

گرد و عالم خطبهٔ ذاتش کنند　　می ندانم تا مکافاتش کنند

من درین معرض کجا آیم پدید　　من که باشم یا چرا آیم پدید

نه کنم خدمت نه در سر آیمش　　کیستم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنود این قول از ایاز　　گفت احسنت ای ایاز حق‌شناس

خط بدادم من که در ایام شاه　　لایقی هر دم بصد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب　　گفت نیست این پیش تو گفتن صواب

گر من و شه هر دو با هم بودمی　　این سخن را سخت محرم بودمی

لیک چون تو محرم آن نیستی　　چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن را زود بفرستاد شاه　　شد حسن نیز از حساب آن سپاه

چون در آن خلوت نه ما بود و نه من　　گر حسن موئی شود نبود حسن

شاه گفتا خلوت آمد راز گوی　　آن جواب خاص با من باز گوی

گفت هر گه کز کمال لطف شاه　　می کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر　　محو میگردد وجودم سر بسر

از ضیای آفتاب فر شاه　　پاک بر می‌خیزم آن ساعت ز راه

چون نمی‌ماند ز من نام وجود　　چون بخدمت پیشت افتم در سجود

گر تو می بینی کسی را آن زمان　　نیستم من هست آن شاه جهان

گر تو یک لطف و اگر صد میکنی　　آن خداوندی تو با خود میکنی

سایه کو کم شود در آفتاب　　ز وکی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایهٔ در کوی تو　　گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی او نماند　　هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

در وصف وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت　　کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت　　هر دمی اینجا دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم ... روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ ... میچکد خون می نکارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این ... یخچهٔ بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجا یکاه ... در تحیر مانده و کم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم ... جمله کم کرد از و او نیز هم
کر بدو کویند هستی یا نهٔ ... نیستی کوئی که هستی یا نهٔ
در میانی یا برونی از میان ... بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیٔ یا باقیٔ یا هر دوئی ... یا نهٔ هر دو توئی یا نه توئی
کوید اصلا می ندانم چیز من ... وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام ... نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آکهی ... هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام

خسروی کافاق در فرمانش بود ... دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری ... یوسف و چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت ... هر سر مویش رکی با روح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده ... وانکه از ابروش دو قوس آمده

چون ز قوسش تیر باران آمدی ... قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرکس مستش ز مژکان خار را ... در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر ... (۱) عقد عذرا برده از ماه سپهر
درو یاقوتش که جانرا قوت بود ... دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات ... تشنه مردی و ز لبش جستی زکات
هرکه کردی در زنخدانش نکاه ... اوفتادی سرنکون در قعر چاه
هرکه صید روی چون ماهش شدی ... بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه ... از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دارد از جمال ... مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود ... مثل او در حسن سرغوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی ... خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نکاه ... دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد ... عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت ... جان شیرینش بتلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد ... عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
می کداخت از شوق و می سوخت از فراق ... در کداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه ... در اغانی سخت عالی مرتبه

(۱) بهجه

جمله موسیقار زن بلبل سرای ‌‌ ‌ ‌ لحن داودی ایشان جان فزای

حال خود در حال با ایشان بگفت ‌ ‌ ‌ ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

هر کرا شد عشق جانان آشکار ‌ ‌ ‌ جان چنان جائی کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام ‌ ‌ ‌ در غلط افتد که هم نبود تمام

حشمتم را هم زیان دارد بسی ‌ ‌ ‌ کی غلامی را رسد چون من کسی

ورنه گویم قصهٔ خود آشکار ‌ ‌ ‌ در پس پرده بمیرم زار زار

صد کتاب صبر بر خود خوانده ام ‌ ‌ ‌ چون کنم بی صبرم و درمانده ام

آن همی خواهم کز آن سرو سهی ‌ ‌ ‌ بهره یابم او نیابد آگهی

گر چنین مقصود من حاصل شود ‌ ‌ ‌ کار جان من بکام دل شود

چون خوش آوازان شنیدند این سخن ‌ ‌ ‌ جمله گفتندش که دل ناخوش مکن

ما بشب پیش تو آریمش نهان ‌ ‌ ‌ آنچنان کو را خبر نبود از آن

یک کنیزک شد نهان پیش غلام ‌ ‌ ‌ گفت حالی تا به پیش(۱) آورد جام

دار وی بیهوشیش در می فکند ‌ ‌ ‌ لاجرم بی خویشتنیش در وی فکند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد ‌ ‌ ‌ کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز تا شب آن غلام سیمبر ‌ ‌ ‌ بود مست و از دو عالم بی خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند ‌ ‌ ‌ پیش او افتان و خیزان آمدند

(۱) میش

پس نهادند آن زمان بر بسترش ‌ ‌ ‌ در نهان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند ‌ ‌ ‌ جوهرش بر فرق می افشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام ‌ ‌ ‌ چشم چون نرگس کشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار ‌ ‌ ‌ تخت زرین از کنارش تا کنار

عنبرین ده شمع بر افروختند ‌ ‌ ‌ همچو هیزم عود تر می سوختند

برکشیده آن بتان یکسر سماع ‌ ‌ ‌ عقل دل را کرده جان تن را وداع

بود آن شب او بسان شمع در ‌ ‌ ‌ همچو خورشیدی میان جمع در

درمیان آن همه شادی و کام ‌ ‌ ‌ گم شده در چهرهٔ دختر غلام

مانده بود او خیره نه عقل و نه جان ‌ ‌ ‌ نه درین عالم بمعنی نه در آن

سینه پر عشق و زبان لال آمده ‌ ‌ ‌ جان او از ذوق در حال آمده

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت ‌ ‌ ‌ گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته ‌ ‌ ‌ هم دهانش آتش تر یافته

دخترش در حال جام می بداد ‌ ‌ ‌ نقل می را بوسهٔ در پی بداد

چشم او در چهرهٔ جانان بماند ‌ ‌ ‌ در رخ دختر همی حیران بماند

چون نمی آمد زبانش کارگر ‌ ‌ ‌ اشک می بارید و می خارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار ‌ ‌ ‌ اشک بر رویش فشاندی صد هزار

که لبش را بوسه دادی چون شکر ‌ ‌ ‌ که نمک در بوسه کردی بی جگر

که پریشان کرد زلف سرکشش / کاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده نه باخود نه بیخود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام انجاز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / یافت از خود اندکی آخر خبر
شور آورد و نه دانستش چه بود / بودنی چون بود از ان شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر / آب و بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد / موی برهم کرد و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / برکسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
هرکسی گفتند آخر اندکی / باخود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری / کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیدهٔ / کین چنین دیوانه و شوریدهٔ

گفت من آگه نیم پنداریٔ / تا که خوابی دیده یا بیداریٔ
من ندانم کان بمستی دیده ام / یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان / نه از و یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال / پی نبردش هیچکس در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذرهٔ واللّه اعلم بالصواب
چون نمی دانم چه گویم بیش ازین / گرچه او را دیده ام من بیش ازین
من چو او را دیده و نادیده ام / در میان آن و این شوریده ام

حکایت آن مادریکه برخاک دختر میگریست

مادری در خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برده از مردان سبق / زانکه چون ما نیست می داند بحق
کز کدامین گم شده مانده است دور / وز که افتادست زین سان ناصبور
فرخ او چون حال می داند که چیست / داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده / روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار / بر که میگریم چو باران زار زار

نه من آگاهم چنین حیران شده / گر که دور افتاده ام بیجان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نه بردم بوی و این حسرت مرا / خون بریخت و گشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سرگم شده است / خانهٔ پندار را در گم شده است
هرکه او اینجا رسد سرگم کند / چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی / سر کل در یک[1] نفس بریافتی

حکایت صوفی و آن شخصی که کلید گم کرده بود

صوفئی میرفت و آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کسی کلیدی یافتست اینجا یگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم / غصهٔ پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چو می دانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / گز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پا و نه سری / نه کلیدش بود و هرگز نه دری

(۱) در نقش و جان —

کاش این صوفی روان بشتافتی / بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هرکه گوید چون کنم گو چون کن / تاکنون چون کرده اکنون کن
هرکه او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من چون پی برم
می ندانم کاشکی میدانمی / کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد

شیخ نصرآباد را گرفت درد / گرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / این چه کارست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این گدا مین شیخ کرد این را کیست / می ندانی این که آتشگاه کیست

شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آتشم در خانه و رخت اوفتاد

شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد

گشته ام کالیو(۱) کار خویش من
می ندانم حیلهٔ زین بیش من

چون در آید این چنین آتش بجان
کی گذارد نام و ننگم یک زمان

تا گرفتار چنین کار آمدم
از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذرهٔ گر حیرتت آید پدید
همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نومریدی که پیر خود را در خواب دید

نومریدی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو بر گو که آنجا چون گذشت

در فراقت شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم

من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی
کار تو چونست آنجا باز گوی

پیر گفتش مانده ام حیران و مست
می گزم دایم بدندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیران تریم اینجایگاه

ذرهٔ از حیرت عقبا مرا
بیش از صد کوه درد دنیا مرا

در وصف وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس(۱)
هر که گوید نیست این سوداست(۲) بس

هر که در دریای دل گم بوده شد
دایما گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اوّل قدم زین پس چه سود
لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون به آتش در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل

لیک گر پاکی درین دریا رود
از وجود خویش ناپیدا رود

جنبش او جنبش دریا بود
او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یکشبی معشوق طوس آن بحر راز   با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام   پس شوی از ضعف چون موئی مدام
چون شود شخص تو چون موئی نزار   جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او   بی شکی او موئی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور   سوی در موئی چنین ره در نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا   چون فنا گشت از فنا اینک بقا

(این حکایت در نسخ صحیحه نیست و از کتاب مصیبت نامهٔ عطار نقل شده است)

حکایت آن عاشقی که بسیار میگریست

عاشقی روزی مگر خون میگریست   زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار   چون کند تشریف رویش آشکار
چل هزاران سال بدهد بر دوام   خاصه کان قرب خود را بار عام
یکزمان آنجا به خود آیند باز   در نیاز افتند خو کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند   یکنفس در دیدهٔ خویشم نهند

چون کنم آن یکنفس با خویش من   میتوان کشتن ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بیخود بینیم   تا که با خود بینیم بد بینیم
آنزمان کز خود رهائی باشدم   بیخودی عین خدائی باشدم
هر که موئی پای آرد در میان   باز ماند یکسر مو از عیان
گر ترا هست ای دل زیر و زبر   بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ   دودهٔ پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر   از وجود روغنی آید بدر
گر چه ره بر آتش سوزان کند   خویشتن را قالب قرآن کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی   تا بدین منزل که والا رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن   پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو   کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن   طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ   رخش ناچیزی بر آن جائی بپیچ
بر میان و در یکی زیر و زبر   بی میان بر بند از لا شی کمر
طمس کن چشم و ز هم بگشای زود   بعد از آن در چشم کش کحل نبود
کم شو و زین هم بیکدم کم بباش   پس ازین قسم دوم هم کم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی   تا رسی در عالم کم بودگی

گر بود زین عالمت موئی اثر
نیست از آن عالمت موئی خبر

گر سر موئی بماند از خودیت
هفت دریا پر بر آید از بدیت

حکایت جمع شدن پروانگان در طلب شمع

یکشبی پروانگان جمع آمدند
در مضیفی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند می باید یکی
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضای قصر یافت از شمع نور

باز گشت و دفتر خود باز کرد
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در مجمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویش را بر شمع زد از دور در

پر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

باز گشت او نیز و مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان است ای عزیز
همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز

دیگری برخاست و می شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بهم
خویش را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور

گفت این پروانه در کار است و بس
کس چه داند او خبر دار است و بس

آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر
از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هر که از موئی نشانت باز داد
صد خط اندر خون جانت باز داد

نیست چون محرم نفس اینجایگاه
در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفای صوفئی

صوفئی می رفت چون بی حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی

با دلی پر خون سر از پس کرد او
گفت آنکز تو قفای خورد او

قرب سی سالست تا او مرد ورفت
عالم هستی بپایان برد و رفت

مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
مرده کی گوید سخن شرمی بدار

تا که تو دم میزنی همدم نه
تا که موئی مانده محرم نه

گر بود موئی اضافت درمیان
هست صد عالم مسافت درمیان

گر تو خواهی تا بدین منزل رسی
تا که موئی مانده مشکل رسی

هرچه داری آتشی را بر فروز
تا ازار پای بر آتش بسوز

چون نماند هیچ مندیش از کفن
برهنه خود را بر آتش در فکن

چون تو و رخت تو خاکستر شود
ذره پندار تو کمتر شود

ور چو عیسی از تو یک سوزن (بماند)   در رهت می‌دان که صد ره زن (بماند)

گرچه عیسی رخت در کوی افکند   سوزنش هم بخیه بر روی افکند

چون حجاب آید وجود اینجایگاه   رهستانید مال و ملک و آب(۱) و جاه

هرچه داری یک یک از خود باز کن   پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت(۳) جمع شد در بیخودی   تو برون آئی ز نیکی و بدی

چون نماند نیک و بد عاشق شوی   پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

بود شاهی ماه رو خورشید فر   داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن او پسر هرگز نداشت   هیچکس آن حشمت آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه   بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده پیدا آمدی   آفتابی نو بصحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست   زانکه روز از روی او یک موی نیست

گر رسن کردی از آن زلف سیاه(۲)   صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز   کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن یوسف جمال   شرح نتوان گفت در پنجاه سال

(۱) حب جاه – (۲) دو تاه – (۳) وجودت محو شد

چشم چون نرگس اگر برهم زدی   آتشی در جملهٔ عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار   صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ   زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی   هر سر مویش بصد خون آمدی

فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر   هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون برون راندی سوی میدان فرس   برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه   برگرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدای بی خبر   بی سر و تن(۱) شد ز عشق آن پسر

قسم از و جز عجز و آشفتن نداشت   جانش می شد زهره گفتن نداشت

چون نیافت آن درد را همپشت او   تخم غم در جان و دل میکشت او

روز و شب در کوی او بنشسته بود   چشم از خلق جهان بربسته بود

می گریست و می نتافت و می نگفت   میگداخت و می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان   همچنان میداشت آن غم در نهان

روز و شب روی چو زر اشکی چو سیم   منتظر بنشسته بودی دل دونیم

زنده زان بودی گدای ناصبور   کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

شاه زاده از در چون پیدا شدی   جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان برخاستی صد رستخیز   خلق یکسر آمدندی در گریز

چاوشان از پیش و از پس می‌شدند　　هر زمان در خون صد کس می‌شدند
بانگ رورا رو برفتی تا بماه　　قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنودی بانگ چاوش آن گدای　　سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غشیش آوردی و در خون آمدی　　وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آن دم صد هزار　　تا که بر وی خون گرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان　　گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او　　گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان　　وز تهی دستی نبودش نیم نان
آنچنان کس کو چنین افتاده است　　آنچنان شه زاده چون آرد بدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر　　خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه　　آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
زو بر آمد نعره و بی خویش شد　　گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین　　نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد　　هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او　　پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شه زاده زو آگاه شد　　عزم خونش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شه زاده ات کای شهریار　　عشق آورد دست رندی بی قرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد　　کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کنید　　پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا　　حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان　　بر سر او گشته خلقی جان فشان
نه ز دردش هیچکس آگاه بود　　نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر　　ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار　　تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهلتش داد آن وزیر خشمناک　　تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده می گفت ای اله　　چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان بر آیم بیخبر　　روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز　　جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شه زاده خویش　　صد هزاران جان توانم داد بیش
پادشاها بنده حاجت خواه تست　　عاشق تست و کشتنی بر راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز　　گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صد هزار　　حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه　　تیر او آمد مگر بر جایگاه
پس شنود از روی[1] پنهانی وزیر　　درد کردش دل ز درد آن فقیر

(۱) واز روی پنهان

رفت پیش پادشاه و بگریست / حال آن دل داده برگفتش که چیست
زاری او و مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شه زاده را / سرگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر(۱) دار شو / پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بیدل تست او دلش را باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن آر / چون بیاری با خودش پیش من آر
رفت آن شه زادهٔ یوسف مثال / تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذرهٔ خلوت نشین
رفت آن دریای پر(۲)گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجایگه بر سر زنید / پای در کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شه زاده زیر دار شد / چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / زین بتر چه بود که بود آن نیز هم

(۱) سوی — (۲) گوهربا —

چون چنان دید آن بخون افتاده را / آب در چشم آمد آن شه زاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / برنمی آمد که با اشک سیاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان / گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدقی عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شه زادهٔ خورشید وش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه می سوزد نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی / قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر کربز نبود / این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت ز آسایش خبر

دست بگشاده چو برقی جسته — وز خلاشه پیش برفی بسته

این چه کارست مردانه درآی — عقل برهم سوز و دیوانه درآی

گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس باری بنظاره بیا

چند اندیشی ز خود بی‌خویش شو — یکنفس در خویش خویش اندیش شو

تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بیخویشی رسی

من که نه من مانده ام نه غیر من — برتر است از عقل شرّ و خیر من

گم شدم از خویشتن یکبارگی — چارهٔ من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم ز یک ارزن بتافت

من چو دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی به آب

هرچه گاهی بردم وگه باختم — جمله در آب سیاه(1) انداختم

محو گشتم گم شدم هیچم نماند — سایه ماندم ذرهٔ بیچم نماند

قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان آن قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست — در فنا گم گشتم و چون من بسیست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت سؤال کردن شخصی از نوری

پاک دینی کرد از نوری سؤال — گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور دور

چون کنی این هفت دریا باز پس — ماهیی جذبت کند در یک نفس

ماهیی کز سینه چون دم برکشد — اولین و آخرین را درکشد

هست حوتی نه سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای

چون نهنگ آسا دو عالم درکشد — خلق را کلی بیک دم درکشد

در تفکّر فرو رفتن مرغان و مُردن بسیاری از آنها

زین سخن مرغان وادی سربسر — سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کاین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم در آن منزل بسی مردند زار

وان دگر مرغان همه آن جایگاه — سر نهادند از سر حیرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمر دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود — کی توانم شرح این پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرو آیی براه — عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغان[1] کسی نامد پدید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — جان[2] سپردند از بلا و از گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند — در کف ذات المخالب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی نیز بهر دانهٔ — خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه — باز استادند هم برجایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند راه — بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست — دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت — برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی — صد جهان در یک زمان می سوختی

(۱) مرغ اندکی آنجا رسید — (۲) تشنه جان دادند چون گرمان زدند —

صد هزاران آفتاب معتبر — صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده — همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب — ذرهٔ محوست پیش آن جناب
کی پدید آئیم ما اینجایگاه — ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم — نیست زان دست این که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک — ما اگر باشیم و گر نه زان چه باک
آن همه مرغان چو بیدل آمدند — همچو مرغ نیم بسمل آمدند
محو می بودند و کم ناچیز هم — تا برآمد روزگاری نیز هم

رسیدن چاوش عزت

آخر از پیشان عالی درگهی — چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز — بال و پر نه جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده — نه تنی[1] شان مانده و نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید — در چنین منزل که از بهر[2] که اید
چیست ای بی حاصلان نام شما — یا کجا بوده ست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان — یا چه کار آید ز مشتی ناتوان[3]

(۱) نه یکی را بال — (۲) چه — (۳) استخوان —

جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند بر ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / بازپس گردید ای مشت حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز بود / ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت در بیان ثبات قدم

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از یک مدح صد دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / راه پرسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت سؤال پرندگان از پروانه و جواب او

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده در جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی سالکان را او جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر در او نرسم بدو پرسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روئی تازه بود
حاجب لطف آمد و در بر گشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهانی بی حجابی آشکار
پس ز نور النور در پیوست کار

جمله را بر مسند قربت نشاند
بر سریر هیبت[1] و عزت نشاند

رقعهٔ بنهاد پیش آن همه
گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال
می شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت فروختن برادران یوسف را و جفا دیدن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند
ده برادر چونش می بفروختند

مالک مصرش چو زیشان بخرید
خط از ایشان خواست کارزان بخرید

خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید
آن خط پرغدر یوسف را رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
ده برادر آمدند آنجا یگاه

روی یوسف باز می نشناختند
خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند
آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان
من خطی دارم همی عبری زبان

می نیارد خواند از خیلم کسی
گر شما خوانید زر بخشم بسی

جمله عبری خوان بدند و اختیار
شادمان گفتند شاها خط بیار

کوردل باد آنکه این حال از خطر
قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشان را بداد
لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نه خطی از خط توانستند خواند
نه حدیثی نیز دانستند خواند

جمله از غم در تاسف ماندند
مبتلای کار یوسف ماندند

گنگ شد حالی زبان آن همه
شد ز کار سخت جان آن همه

گفت یوسف گوئیا بیهش شدید
وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن
به ازین خط خواندن و گردن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
در خط آن رقعهٔ پر اعتبار

هرچه ایشان کرده بودند آن همه
بود کرده نقش تا پایان همه

آن همه خود بود سخت این بود لیک
کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته بودند و طریقی ساخته
یوسف خود را بچاه انداخته

جان یوسف را بخواری سوخته
وانکه او را بر سری بفروخته

می ندانی ای گدای هیچکس
می فروشی یوسفی در هر نفس

یوسفت چون پادشه خواهد شدن
پیشوای و پیشگه خواهد شدن

تو بآخر هم گدا هم گرسنه
پیش او خواهی شدن هم برهنه

فانی شدن مرغان پس از خواندن رقعه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا
شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند از کل کل پاک آن همه(۱)   یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند   باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان   پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت   جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان   چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ بود   بی شک آن سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند   می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام   بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه   بودی آن سیمرغ این کان جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر   بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم   هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این   در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند   بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال   بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند   حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب   کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو   جان و تن هم جان و تن بیند درو

چون شما سی مرغ اینجا آمدید   سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه مرغ آیند باز   پردهٔ از خویش بگشایند باز
گر چه بسیاری بسر گردیده اید   خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد   چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت   پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی و دیدی آن نبود   وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که واپس کرده اید   وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما میرفته اید   وادی ذات و صفت(۱) را دیده اید(۲)
چون شما سی مرغ حیران مانده اید   بی دل و بی صبر و بی جان مانده اید
ما بسی مرغی بسی اولیتریم   زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز   تا بما در خویشتن یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام   سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند می گفتم سخن   چون رسید اینجا نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد   رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

(۱) کی — (۲) خفته اید —

کفت چون در آتشی افروخته	کشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مکر چوبی بدست	بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بکشاد همچون آتشی	باز می شورید خاکستر خوشی
وانکهی میکفت برکوئید راست	کانکه او میزد انا الحق او کجاست
انچه کفتی وانچه بشنیدی همه	وانچه دانستی و میدیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست	محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک	کر بود فرع و اکر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام	کو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات دربیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش	قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز	در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش باخویش آمدند	در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرکز کر نوست و کر کهن	زان فنا وزان بقا کس را سخن
همچنان کو از تو دورست از نظر	شرح این دورست از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا	شرح جستند از بقا بعد الفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن	نو کتابی باید انرا ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا	آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا	خواب چون می آید ای ابله ترا
درنکر تا اول و آخر چه بود	کر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز	تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده اورا واقف اسرار خویش	داده اورا معرفت درکار خویش
بعد از انش مرک کرده محو کل	زان همه عزت در افکنده بذل
باز کردانیده او را خاک راه	باز کرده فانی او را چندکاه
پس میان این فنا صد کونه راز	کفته با او لیک بی او کفته باز
بعد از آن او را بقائی داده کل	عین عزت کرده بروی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو	باخود آی آخر فرو اندیش تو
تا نکردد جان تو مرد ور شاه	کی شوی مقبول شاه اینجایکاه
تا نیابی در فنا کم کاستی	در بقا هرکز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت	باز بردارد بعزت ناکهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد	تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نکردی محو خواری و فنا	کی رسد اثباتت از عز بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان بقا بعد الفنا

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دو رخ نهاده ماه را / ماه[1] رخ بر خاک کرد آن شاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر / حسن عالم وقف رویش سربسر
کس بزیبائی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان غز ندید
از نکوروئی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان مردمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ هم رنگ و بوی مشک ناب
سایبان آفتابش مشک بود / آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذرهٔ شکل دهانش
ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده / در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان / سی درون ذره چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز / در سرافرازی به پشت[2] افتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم تن / صد جهان جان ترا بیکدم صف شکن

(۱) هر دو رخ بر خاک راه آن شاه را ـ (۲) پسر

زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی / کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری / کرده او[1] از هر فره صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات / چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط[2] سبز و سرخی روی جمال / طوطی سرچشمهٔ بحر[3] کمال
گفتن از دندان او بی خرد کیست / کان گهر از عزت او بر دکیست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر / کرد هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد / وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود خود نبود او را خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او / جوی خون راندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس / نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی همی / مونس او بود در روز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز / راز میگفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نه خواب بودی نه قرار

(۱) از هر یک ـ (۲) خط سبزش خضر سرحد کمال ـ (۳) آب زلال ـ

چون پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان / جملهٔ شب خفته بودی پاسبان
شه در آن مه روی می نگریستی / هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی / گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران ز میغ / بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش / تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست / لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش / شه سرافکندی ز غیرت از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر / تا دمی بینند روی آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه / تا ازین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار / دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستی ساز کرد / مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان شاه با او در نشست / بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه / دشنه در کف بجست از خوابگاه
آن پسر می جست و هیچش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید / هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطانگری / چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت بر چون من شهی / چون گزیند دیگری از ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این می کند / گو بکن الحق که شیرین می کند
هم کلید گنجها در دست او / هم سرافراز آن عالم پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام / هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدائی در نهان / زو به پردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / کرده همچون نیل خام[1] از چوب شاه
بعد از آن شه گفت تا دارش زنند / در میان صفه[2] بارش زنند
گفت اول پوست از وی درکشید / سرنگون آنکه بدارش در کشید
تا کسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار / تا درآویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر گفت ای جان پدر

(۱) فام — (۲) صف بازارش —

این چه خذلان بود کآمد در رهت / چه قضا بود این که دشمن شد شهت

بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کردند تا کنند او را تباه

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد دری شب چراغ

گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست چندینی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بیقرار

هر که او را کشته باشد بیشکی / شاه از صد زنده نگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر بیاید شه نه بیند هیچکس

در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بر دار ما را سرنگون

خونیی آورد از زندان وزیر / باز کردش پوست از تن همچو سیر

سرنگونسارش ز دار آونگ کرد / خاک از خونش گلی گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان می سوخت از خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشا / گفت با آن سگ چه کردید از جفا

جمله گفتندش که کردیم استوار / درمیان صفهٔ[1] بارش بدار

پوستش کردیم سرتا سر برون / بر سر دارست اکنون سرنگون

شاه چون بشنود آن پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام

(۱) صف بازارش —

هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه

تا ز کار این پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنود این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختش هرگز کسی

گوشتی دیدند خلقان غرق خون / پوست از وی در کشیده سرنگون

از که و مه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گرستی در نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چندبی دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش

خشم او کم گشت و عشقش زور کرد / عشق شاه شیردل را مور کرد

پادشاهی با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شراب وصل مست / در خمار هجر چون تاند نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه

جامه نیلی کرد و در بر خود ببست / در میان خون و خاکستر نشست

نه طعامی خورد از آن پس نه شراب / در رمید از چشم خون افشانش خواب

چون درآمد شب برون شد شهریار / گرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار / خون او در روی می مالید زار
خویش را در خاک می افگند او / پشت دست از دست خود می کند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جملهٔ شب بود تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان از سر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موئی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار او / گشت در تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب / تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب / آن پسر را دید یک لحظه بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای / از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام / وین چنین از بیوفائی توام

باز کردی پوست از من بی گناه / این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بریّ و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو / تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادم آشکار / داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود زان ماه این خطاب / در زمان برجست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشته بر جان و دلش / هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد / نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بی حاصلم / خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده / پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچو من هرگز شکست خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته ام / تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر / خط بکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گر چه من بد کرده ام / زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک توام / خاک بر سر بر سر خاک توام
از کجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بیوفا / تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی‌خبر / خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت / خود چه بود این گر قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان / بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو یکدم چون سر خویشم نماند / زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار / تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه / هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ / وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت / پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید / شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد بیاراست آن پسر را در نهان / پس فرستادش سوی شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کاین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست / در چو در قعرست هم ناسفتنیست
یافت چون شاه از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست / زانکه اینجا موضع اغیار(۱) نیست
انچه آن یک گفت این دیگر شنود / کور دید آن حال و گوش کر شنود
من کیم انرا که شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن / تن زنم چون مانده ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

در خاتمهٔ کتاب گوید

گرد ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم(۲) آشکار
از تو پر عطر است آفاق جهان / وز تو پر شورند عشاق جهان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن / گه نوای پردهٔ عشاق زن

(۱) گفتار — (۲) صد هزار —

شعر تو عشاق را سرمایه داد   عاشقان را دایم این پیرایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور   منطق الطّیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است   یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی   جان سپر ساز و بدین میدان درآی
ور چنین میدان که جان شد ناپدید   بلکه شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو   روی ننماید ترا گردی دراو
ولدل درد تو چون شد گام زن   گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو   کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست   درد و عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه   از سر کبری بشعر من نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم   تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه   کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و سادگی   درد باید درد کار افتادگی
هر کرا درد نیست درمانش مباد   وانکه درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بخورد آب   تشنهٔ کاو تا ابد نرسد بآب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت   از طریق عاشقان موئی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد   وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار منند   اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایّام را   خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسردهٔ دید این کتاب   خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب   زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت   بی شکی هر بار خوشتر آیدت
این عروس خانگی در صدر ناز   جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی   در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان   ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی   کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من   زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی   خود سخن دان داد بدهد بیشکی
انچه من بر فرق خلق افشانده ام   گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار   یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره   کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب   پس براندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار   در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان   یاد آریدم بخیر ای دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی که بود   کرد وقتی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان   جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز   یک نفس بیدار دل گردد براز
بی شکی دانم برآید کار من   منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم   تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکوتی شد از دودم دماغ   شمع خلدم تا کی افروزد(۱) چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی   چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن   می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر رازم(۲) می زند صد گونه جوش   چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین   خویش را مشغول می دارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این   چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهوده چیست   کار مردان از منی پالوده کیست
دل که او مشغول آن بیهوده شد   زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان(۳) صد بار گفت   زین همه بیهوده استغفار گفت
چند خواهی بحر جان در جوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

(۱) از دود — (۲) جانم — (۳) این تیمار

حکایت در نزع افتادن دانائی

چون به نزع افتاد آن دانای دین   گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین بشنو بر گفت چون دارد شرف   در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود   آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا   آنچه میگویم یقین بودی ترا
ز آشنائی چون دلت بیگانه است   هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون سرکشی   تا عنت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار را گر افسانه گفت   خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریگ(۱) روغن ریختیم   بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم   بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد   بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار   شستم از خود دست و رفتم با کنار
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست   کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود   نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او ازان فربه نشد   این همه بشنود یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطو

چون ببرد اسکندر اندر راه دین
ارسطاطالیس گفت ای شاه دین

تا که بودی پند می‌دادی مدام
خلق را این پند امروزی تمام

پندگیر ای دل که گرداب بلاست
زنده دل شو زانکه مرکب در قفاست

من زبان و نطق مرغان سربسر
با تو گفتم فهم کن ای بیخبر

در میان عاشقان مرغان در اند
کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله را شرح و بیانی دیگر است
زانکه مرغان را زبانی دیگر است

پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
کو زبان این همه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان
در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو
کی شوی در حکمت دین مرد تو

هر که نام آن برد در راه عشق
نیست در دیوان دین آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه
دوستر دارم ز فای فلسفه

زانکه گر پرده شود از کفر باز
تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک از علم جدل چون ره زند
بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی
کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
شمع دل زان علم بر نتوان فروخت

حکمت یثرب بسست ای مرد دین
خاک بر یونان فشان در درد دین

تا بکی گوئی تو ای عطار حرف
نیستی تو مرد این کار شگرف

از وجود خویش بیرون آی پاک
خاک شو از نیستی بر روی خاک

تا تو هستی پایمال هر خسی
نیست گشتی تاج فرق هر کسی

تو فنا شو تا همه مرغان راه
ره دهندت در بقا تا پیشگاه

گفتهٔ من رهبر تو بس بود
کین سخن نه بر ره هر کس بود

گر نیم مرغان ره را هیچکس
ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسد
قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت در گفتار شخصی با صوفی

صوفئی را گفت آن پیر کهن
چند از مردان حق گوئی سخن

گفت خوش آمد زبان را بر دوام
آنکه میگویند از مردم مدام

گر نیم زیشان از ایشان گفته ام
خوش دلم این قصه از جان گفته ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر
این بسی بهتر که اندر کام زهر

جمله دیوان من دیوانگیست
عقل را با این سخن بیگانگیست

می ندانم تا چه گویم ای عجب
چند گم ناکرده جویم ای عجب

از حماقت ترک دولت گفته ام — درس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گوینده ای گم کرده راه — هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست — یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر مرا در راه او بودی مقام — شین شعرم سین سرکشتی مدام
گردمی بر راه او در کار می — کی چنین مستغرق اشعار می
شعر گفتن حجت بی حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست
لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز جوی — جان فشان و خون گری وراز جوی
زانکه من خون سرشک افشانده ام — تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
گر مشام آری به سحر ژرف من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده — سوخته دارم جگر خون تاک ده
هست خلق بی نمک بس بی خبر — لاجرم زان میخورم تنها جگر
چون زنان خشک گیرم سفره پیش — تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم — که کهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و این نان خورش
شد غذاء القلب جان افزای من — شد حقیقت کنز(۱) لا یفنای من
هر توانگر کین چنین گنجیش هست — کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم — بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کین(۲) بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام — نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممد و حم بس است — قوت جسمم قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا — تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنودئی — تو بسی حیران تر از من بودئی
جسم و جان رفت وز جان و جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت درگفتار پاکدینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون ره را ندارم زاد و برگ

(۱) قناعت - (۲) کس -

از خوی خجلت کفنی گل کرده ام | پس از و خشتی بحاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من | زندهٔ برچیده ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید | آخرم آن خشت زیر سر نهید
آن کفن در آب چشم آغشته ام | ای دریغا سر بسر بنوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک | زود تسلیم کنید آنکه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ | بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست | پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می جوید وصال | می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست این بس محالی آشکار | جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر | او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم | چون بپردازد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ | خشک لب غرقه بدریا ماندهٔ
نه مرا همراز و همدم هیچکس | نه مرا همدرد و محرم هیچکس
نه ز همت میل ممدوحی مرا | نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم | نه سر نیک و سر بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا | نه قفای سیلی دربان مرا
نه بتنهائی صبوری یکدمم | نه بدل از خلق دوری یکدمم

هست این احوال من زیر و زبر | همچنان کان ببرداد از خود خبر

حکایت پاک دینی که سی سال به بیهوده عمر گذاشت

پاک دینی گفت سی سال تمام | عمر بیهوده میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم ناپدید | آن زمان کو را پدر سر می برید
چون بود آن کس که او عمری گذاشت | همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب | عمر من چون میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار | گاه میگریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی | می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه | کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای | می ندانم پای از سر سر ز پای
از وجود خود ندیدم هیچ سود | کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم | عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی | می ندانم چارهٔ یکبارگی

حکایت دیدن شخصی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جای خراب
بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا با خویشتن دشمن بدید
ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بدین بیچارگیم
پس ببخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچاره راهم ترا
همچو موری لنگ در چاهم ترا

من نمی دانم که از اهل چه ام
تا کجا ام یا کدامم یا که ام

بی تنی بی دولتی بی حاصلی
بی نوائی بی قراری بی دلی

عمر در خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر نا برداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده
جان بلب عمرم بپایان آمده

دین ز دستم رفته دنیا کم شده
صورتم نه مانده معنا کم شده

من نه کافر نه مسلمان ماندهٔ
در میان هر دو حیران ماندهٔ

نه مسلمان و نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در در تنگی گرفتار آمده
روی در دیوار پندار آمده

برمن بیچاره این در برگشای
دین ز راه افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می نیاساید ز اشک و آه هیچ

هم توانی سوخت از آهش گناه
هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هرکه دریاهای اشکش حاصلست
گو بیا کاو درخور این منزلست

وانکه او را دیدهٔ خون بار نیست
گو هرو گو را بر ما کار نیست

حکایت دیدن پیری جمعی روحانیان را در راه

در رهی میرفت پیر راه بر
دید از روحانیان خلقی کمر

بود نقدی سخت رایج در میان
می ربودند آن ز هم روحانیان

پیر کرد آن قوم را حالی سؤال
گفت چیست این نقد بر گوئید حال

مرد روحانیش گفت ای پیر راه
دردمندی میگذشت اینجا پگاه

برکشید آه از دل پاک و برفت
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ماکنون آن اشک گرم و آه سرد
می بریم از یکدگر در راه درد

یا رب اشک و آه بسیاریم هست
گر ندارم هیچ این باریم هست

چون رواجی دارد انجا اشک و آه
بنده دارد این متاع انجا پگاه

پاک کن از آه صحن جان من
پس بشوی از اشک من دیوان من

مانده ام در چاه و زندان پای بست
در چنین جاهم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد
هم دل محنت زده فرسوده شد

گر چنین آلوده در راه آمدم
عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه   بوروزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار   تا درون خانقه آشفته وار
پردهٔ ناسازکاری سازکرد   گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کورا دید آمد در برش   ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز   از چه میگرئی[1] بمن ده دست خیز
مست گفتا حق تعالی یار تو   نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و میرو مردوار   سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هرکس دستگیری آمدی   مور در صدر امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو   نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او   سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش   اوفتادم دستگیر من تو باش

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال   گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومانده چه آوردی ز راه   گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده   پا و سر گم کرده حیران آمده

(۱) میباشی ـ

باد در کف خاک درگاه توام   بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا   خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی   در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت   بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست   رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد   گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آن که من   هرکرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم   یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی   هرگزت نفروختم چون هرکسی
در دم آخر خریدارم کن   یاری یاران توئی یاریم کن
یارب آن دم یاریم ده یکنفس   کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پرخون دوستان پاک من   چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست   تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت سؤال سلیمان از مور لنگ و جواب آن

چون سلیمان کرد باچندان کمال　　پیش موری لنگ از عجز این سؤال
گفت برگوی ای ز من آغشته تر　　تاکه این گل بغم ببرشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ　　گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک　　منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات　　منقطع گردد امید از کاینات
پس بود خشت آخر روی من　　تو بگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی　　هیچ بار ویم میار از هیچ سوی
روی آن دارم که با چندان گناه　　هیچ بار ویم نیاری ای اله
توکریم مطلقی ای کردگار　　درگذر از هرچه رفته درگذار

حکایت ابوسعید مهنه در حمام

بوسعید مهنه درحمام بود　　قایمش افتاد ومرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او　　جمع کرد آن جمله پیش روی او
گفت شیخا پس بگو ای پاک جان　　تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست　　پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او　　قایمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد　　شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

خالقا پروردگارا منعما　　پادشاها کارسازا کرما
چون جوانمردی خلق عالمی　　هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توئی امّا بذات　　وزجوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بی شرمی ما درگذار　　شوخی ما پیش چشم ما میار

چونکه کتاب مستطاب منطق الطّیر از مصنّفات سلطان العرفا وشیخ الاولیا رفیق طریق شریعت وطریقت رفرشناس لطایف حقیقت ومعرفت غوّاص محیط وحدت شیخ فرید الدّین عطّار که الحق کتابیست دراسرار طریقت بینظیر ومطالعهٔ آن سالکان وعارفان را ناگزیر بسبب کثرت اغلاط کتّاب وبی سوالاتی مستنسخین از خیر انتفاع ساقط شده وقابل مطالعه نبود وچون درین اوقات طلّاب وتلامذهٔ مکتبهای سرکاری رامطالعهٔ آن نهایت سخت وصعب می نمود لهذا اینجانب کوپرایشد کوپر ازجناب زبدة الادبا شیخ محمد صاحب اصفهانی خواهش نمودم که آنرا تصحیح نماید وایشان ازروی نسخ قدیمهٔ صحیحه که بزحمات بسیار بدست آمده بود درکمال وقّت تصحیح نموده اقدام درطبع آن نمودم تا طالبین باسهل وجه انتفاع از مطالعهٔ این کتاب مستطاب نمایند

وکان ذلک فی ۱۰ شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۱۳ — کتبه میرزا علی جان

غلطنامه

صحیح	غلط	سطر	صفحه	صحیح	غلط	سطر	صفحه
الا از خودی	جزالاالذی	۹	۸	نتوانست	نتوانیم	۲	۷۵
نه	جز	۱۰	۸	سی مرغ	سیمرغ	۱	۷۷
جان و	طور	۱۲	۸	باد	برق	۱۱	۷۸
گفت	کنه	۲	۱۱	تا درین ره	ذرهٔ تا	۱	۷۹
او نتره	ور زهم من	۳	۱۳	پرسم	پوشم	۸	۷۹
ور	وز	۳	۱۴	چون	چوب	۱۴	۹۱
بباشم تا کی	نباشم تا کی	۹	۱۴	آن	او	۹	۹۹
واله	ابلهی	۱۳	۱۴	ره باشیم	میباشیم	۵	۱۰۰
جسم و	چشم	۲	۴۵	بحر	بهر	۱۰	۱۰۱
جین	عهد	۱۶	۴۶	میان نور	میان بی نور	۳	۱۰۲
پیش در	بیشتر	۱۰	۴۷	بر فکن	بر فکند	۱۳	۱۰۵
چون من	من چون	۱	۵۳	چه پدش	هرهدی	۹	۱۰۸
				بدید	پدید	۳	۲۲۶